

خواهرزاده جادوگر

کلیو استیپلز لوییس

امید اقتداری ، منوچهر کریم زاده

کتاب کیمیا (وابسته به انتشارات کتاب هرمس)

چاپ اول، ۱۳۷۹



تهیه برای کتابخانه مجازی گرداب: فائزه باقرزاده



درباره نویسنده

کلایو استیپلز لوییس، متولد ۱۸۹۸ میلادی در بلغاست؛ مرکز ایرلند شمالی است. نخستین اثر او " دیمر " نام دارد که در سال ۱۹۲۶ منتشر شد و داستانی است منظوم، آرمانگرا و سرشار از طنز. رمان برای نوجوانان: ماجراهای نارنیا که شامل هفت کتاب مستقل است:

شیر، کمد، جادوگر

شاهزاده کاسپین

کشتی سپیده پیمان

صندلی نقره ای

اسب و آدمش

خواهرزاده ی جادوگر

آخرین نبرد

جوایز: جایزه ی هاوتورنندن در سال ۱۹۳۶ برای کتاب تمثیل عشق (با مضمون نقد)

جایزه ی کارنگی در سال ۱۹۵۷ برای کتاب آخرین نبرد (هفتمین کتاب نارنیا)

فصل اول - در اشتباهی

این کتاب داستانی است درباره ماجرای که مدت ها پیش، وقتی پدر بزرگ شما بچه بود، رخ داد. داستانی بسیار مهم است چون نشان می دهد همه ی رفت و آمد های بین جهان ما و سرزمین نارنیا از اول چگونه آغاز شد.

در آن روزگار آقای شرلوک هلمز هنوز در خیابان بیکر زندگی می کرد و بستبیل ها در جاده لویشام دنبال گنج می گشتند. در آن روزگار اگر شما پسر بودید هر روز مجبور بودید یقه شق و رق آهار زده ببوشید و مدرسه ها معمولاً وحشتناک تر از حالا بود. اما غذاها خوشمزه تر بود و در مورد شیرینی ها نخواهم گفت چقدر ارزان و خوب بودند چون فقط دهاتان بیهوده آب می افتند.

در آن روزگار در لندن دختری زندگی می کرد که پالی پلامر نام داشت. او در یکی از ردیف های دراز خانه هایی که همه به هم وصل بودند زندگی می کرد. یک روز صبح پالی بیرون از خانه و در حیاط پشتی بود که پسری از باغچه خانه بغلی بالا خزید و چانه اش را روی دیوار گذاشت. پالی خیلی تعجب کرد چون تا آن وقت هیچ بچه ای توی خانه بغلی نبود. فقط آقای کترلی و خانم کترلی، یعنی برادر و خواهری که یکی عزب بود و دیگری دوشیزه ای پیر در آن خانه با هم زندگی می کردند. بنابراین، پالی غرق در کنجکاوی بالا را نگاه کرد. چهره پسرک غریبه خیلی کثیف بود. اگر اول دست هایش را به خاک مالیده بود و بعد یک گریه حسابی کرده بود و بعد صورتش را با دست هایش خشک کرده بود چهره اش آن قدر کثیف نمی شد. البته می شود گفت که در حقیقت داشت همین کار را می کرد.

پالی گفت: سلام.

پسرک گفت: سلام. اسمت چیست؟

پالی گفت: پالی. اسم تو چیست؟

پسرگفت: دیگوری.

پالی گفت: چه اسم خنده داری!

دیگوری گفت: نصف پالی هم خنده دار نیست.

پالی گفت: هست.

دیگوری گفت: نه، نیست.

پالی گفت: به هر حال من صورتم را می شورم، یعنی کاری که تو باید بکنی. بخصوص بعد از...

و حرفش را قطع کرد. می خواست بگوید: " بعد از اینکه گریه کرده ای " ، اما فکر کرد دور از ادب است. دیگوری با صدایی بسیار بلندتر مانند پسری که چنان درمانده شده که اهمیت نمی دهد بفهمند گریه کرده است، گفت: خوب، گریه کرده ام.

و ادامه داد: و تو هم اگر تمام عمرت در روستا زندگی کرده بودی و یک تاتو داشتی و ته باغتان رودخانه بود و بعد تو را می آوردند توی سوراخ وحشتناکی مثل این جا زندگی کنی، گریه می کردی.

پالی با عصبانیت گفت: لندن، سوراخ نیست.

اما پسر آزرده تر از آن بود که توجهی به او بکند و ادامه داد: و اگر پدرت رفته بود به هند و ناچار بودی بیایی با یک خاله و یک دایی دیوانه (خوشت می آید؟) زندگی کنی و اگر دلپش این بود که آن ها از مادرت پرستاری می کنند و اگر مادرت بیمار بود و داشت... داشت... می مرد...

بعد چهره ی دیگوری طوری در هم رفت که وقتی سعی می کنید اشکتان نریزد، آن طور می شوید.

پالی سر افکنده گفت: من نمی دانستم، متأسفم.

و بعد چون نمی دانست چه بگوید و همچنین می خواست حواس دیگوری را به موضوع شادتری پرت کند پرسید: آیا آقای کترلی واقعاً دیوانه است؟

دیگوری گفت: یا دیوانه است و یا رازی در کار است. او کتابخانه ای در طبقه ی بالا دارد و خاله لئی می گوید که من هرگز نباید به آن بالا بروم. خوب، از همین جا همه چیز بودار می شود. و یک موضوع دیگر هم هست، هر وقت او می خواهد موقع غذا خوردن چیزی به من بگوید - او حتی سعی نمی کند با خاله لئی حرف بزند - خاله لئی او را ساکت می کند، می گوید: " پسرک را ناراحت نکن اندرو. " یا " مطمئنم دیگوری نمی خواهد درباره آن چیزی بشنود. " یا " دیگوری دلت نمی خواهد بروی توی باغچه بازی کنی؟ "

- چه جور حرف هایی سعی می کند به تو بگوید؟

- نمی دانم، او هرگز حرفش را ادامه نمی دهد. اما فقط این نیست، یک شب - در حقیقت دیشب - وقتی برای خوابیدن از پای پلکان اتاق زیر شیروانی می گذشتم (که خیلی هم به گذشتن از آن جا اهمیت نمی دهم) مطمئنم صدای نعره ای شنیدم. شاید او زن دیوانه ای را آن جا زندانی کرده است. بله، شاید سکه قلبی می زند. یا شاید دزد دریایی بوده، درست مثل مرد شروع کتاب جزیره گنج، و همیشه خودش را از رفقای قدیمش پنهان می کند.

پالی گفت: چه هیجان انگیز! نمی دانستم خانه تان این قدر جالب است.

- دیگوری گفت: ممکن است فکر کنی جالب است، اما اگر ناچار بودی آن جا بخوابی، از آن خوشت نمی آمد. آیا خوشت می آمد بیدار دراز بکشی و گوش بدهی تا صدای پای دایی اندرو از راهرو به اتاق تو بیاید؟ و چه چشم های ترسناکی دارد.

این طوری بود که پالی و دیگوری یک دیگر را شناختند و آن زمان درست زمان آغاز تعطیلات تابستانی بود و هیچ یک از آن ها قرار نبود در آن سال به کنار دریا بروند، تقریباً هر روز یک دیگر را می دیدند.

ماجراهای آن ها بیشتر به این دلیل آغاز شد که تابستان آن سال پس از سال ها یکی از سرد ترین و پر باران ترین تابستان ها بود. این آب و هوا آن ها را به بازی های توی خانه، یا بهتر بگویم به کاوش های توی خانه کشاند. تعداد کاوش هایی که می توانید با یک کنده ی شمع در یک خانه ی بزرگ یا در یک ردیف خانه انجام دهید حیرت آور است پالی مدت ها پیش کشف کرده بود که اگر در کوچک خاصی را در انباری زیر شیروانی خانه شان باز کند، به یک منبع آب و جای تاریکی در پشت آن می رسد که می شود با احتیاط رفت توی آن. جای تاریک مانند تونل درازی بود که در یک طرف دیوار های آجری و در طرف دیگر سقفی شیب دار داشت. در میان سنگ های سقف روزنه های کوچک نور دیده می شد. این تونل کف نداشت: باید از یک تیر حمال به تیر حمال دیگر می رفتید. بین تیرها فقط گچ بود. اگر روی گچ پا می گذاشتید، می دیدید دارید از میان سقف اتاق زیری پرت می شوید. پالی آن قسمت از تونل را که درست در کنار منبع آب قرار داشت به غار قاچاقچی ها تبدیل کرده بود. تکه های کهنه ی مقوای بسته بندی و روکش صندلی های شکسته ی آشپزخانه و این جور خرت و پرت ها را آورده بود آنجا و بین تیرها گذاشته بود تا برای تونل کف درست کند. او در آن جا یک صندوقچه ی پول را که گنج های گوناگونی توی آن بود و قصه ای را که داشت می نوشت و معمولاً چند تا سیب ننگه می داشت. خیلی وقت ها یک بطری نوشابه ی زنجفیلی در آن جا نوشیده بود و بطری های کهنه آن جا را بیشتر شبیه به غار قاچاقچی ها کرده بود.

دیگوری از غار خوشش آمد (پالی نگذاشت او قصه را ببیند) اما بیشتر دلش می خواست اکتشاف کنند.

او به پالی گفت: ببین، این تونل چه قدر جلو می رود؟ منظورم این است که وقتی خانه ی تو تمام شد، تونل هم تمام می شود؟

پالی گفت: نه، دیوار ها به پشت بام نمی رود. تونل ادامه دارد. نمی دانم چه قدر.

- پس می توانیم تمام طول ردیف خانه ها را برویم.

- پالی گفت: می توانیم، و راستی که!

- چی؟

- خوب می توانیم به خانه های دیگر هم برویم.

- بله، و مچمان را مثل دزدها بگیرند! نه متشکریم.

- آن قدر زبل نباش. من به خانه ی بعد از خانه ی شما فکر می کردم.

دیگوری گفت: که چی؟

- خوب، آن خانه خالی است. پدر می گوید از وقتی ما به این جا آمدیم همیشه خالی بوده.

- پس باید نگاهی به آن بیندازیم.

او خیلی بیشتر از آن چه حرف زدنش نشان می داد هیجان زده شده بود. چون او هم درست مثل شما به دلایل آن همه وقت خالی ماندن آن خانه فکر می کرد. پالی هم همین طور. هیچ یک از آن ها کلمه ی خانه ی اشباح را به زبان نیاورد و هر دو بی درنگ حس کردند حالا که حرفش را زده اند اگر این کار را انجام ندهند بی عرضگی است.

دیگوری گفت: حالا برویم و امتحان کنیم؟

پالی گفت: باشد.

دیگوری گفت: اگر دلت نمی خواهد نیا.

پالی گفت: من حاضرم، اگر تو هم حاضر هستی.

- چطور بفهمیم در خانه ی یکی آن طرف تر هستیم؟

- به این نتیجه رسیدند که باید به اتاق انباری بروند و در طول آن قدم های بلندشان را از تیری به تیر دیگر بشمارند. به این ترتیب می فهمیدند چند تیر در اتاق هست. بعد چهار تیر دیگر را برای راهرو بین دو اتاق زیرشیروانی خانه ی پالی حساب کردند و بعد همان تعداد تیر اتاق انباری را برای اتاق خدمتکار در نظر می گرفتند. آن وقت طول خانه به دست می آمد. بعد از آن که دو برابر این مسافت را می پیمودند به آخر خانه ی دیگوری می رسیدند، هر دری که پس از این فاصله وجود داشت آن ها را به زیرشیروانی خانه ی خالی می رساند.

دیگوری گفت: اما من اصلاً انتظار ندارم خالی باشد.

- چی انتظار داری؟

- انتظار دارم یک نفر آن جا پنهانی زندگی کند و فقط شب ها با یک فانوس سیاه رفت و آمد کند. احتمالاً یک دسته جنایتکار فراری را کشف می کنیم و جایزه می گیریم. معنی ندارد خانه ای این همه سال خالی بماند مگر این که رازی در کار باشد.

پالی گفت: پدر فکر می کند باید مشکل فاضلاب داشته باشد.

دیگوری گفت: اوه بزرگ ها همیشه دنبال توجیه های معمولی هستند.

حالا که به جای زیر نور شمع در غار قاچاقچی ها داشتند در روشنایی روز در اتاق زیر شیروانی حرف می زدند، اصلاً احتمال نمی دادند که خانه خالی در تسخیر اشباح باشد.

پس از آن که اتاق زیر شیروانی را اندازه گرفتند لازم بود برای جمع زدن عددها یک مداد پیدا می کردند. اول هر دوی آن ها جواب های متفاوتی به دست آوردند و حتی وقتی جواب هایشان یکی شد باز هم مطمئن نیستم جوابی درست بود. عجله داشتند اکتشاف را شروع کنند. وقتی دوباره از پشت منبع آب بالا می رفتند، پالی گفت: نباید هیچ سرو صدایی راه بیندازیم.

چون موقعیت بسیار مهم بود، هر یک از آن‌ها شمعی به دست گرفت (پالی ذخیره پرو پیمانی در غارش داشت). آن‌جا بسیار تاریک و گرد و خاکی و کوران دار بود و آن‌ها بدون یک کلمه حرف از یک تیر حمال به تیر دیگر قدم می‌گذاشتند، مگر وقتی که با هم نجوا می‌کردند: "حالا در مقابل زیر شیروانی شما هستیم" یا "باید وسط خانه ما باشیم" و هیچ‌یک از آن‌ها نلغزید و شمع‌ها خاموش نشد. و سرانجام به جایی رسیدند که در کوچکی در میان دیوار آجری سمت راستشان دیدند. در این طرف در البته دستگیره یا قفلی دیده نمی‌شد، چون در را برای تو آمدن ساخته بودند نه برای بیرون رفتن؛ اما لبه‌ای (مثل لبه‌ی داخل در کمد) روی در بود که آن‌ها احساس کردند حتماً می‌توانند با آن در را بچرخانند.

دیگوری گفت: باز کنم؟

پالی مثل قبل گفت: اگر تو حاضری من هم حاضرم.

هر دو احساس می‌کردند موضوع دارد بسیار جدی می‌شود؛ اما هیچ‌یک از آن‌ها عقب نشینی نکرد. دیگوری لبه را با زحمت فشار داد. در چهارطاق باز شد و روشنایی ناگهانی روز چشم‌هایشان را زد. آن‌گاه آن‌ها ناباورانه دیدند که دارند به یک اتاق مبله نگاه می‌کنند. نه یک اتاق متروک زیرشیروانی. اما اتاق خالی به نظر می‌رسید. در اتاق سکوت برقرار بود. کنجکاوای پالی او را به جلو راند. او شمعش را فوت کرد و در حالی که مثل یک موش بی صدا بود پا به درون اتاق عجیب گذاشت.

شکل اتاق البته اتاق زیرشیروانی بود اما مانند یک اتاق نشیمن تزیین شده بود. همه‌ی دیوارها پوشیده از قفسه و همه‌ی قفسه‌ها مملو از کتاب بود. در آتشدان دیواری آتشی می‌سوخت (یادتان هست که تابستان آن سال بسیار سرد و مرطوب بود) و در جلو آتشدان مبل پشت بلندی پشت به آن‌ها قرار داشت. بین مبل و پالی میز بزرگی بود که تقریباً بیشتر وسط اتاق را اشغال کرده بود و روی آن پر بود از همه‌جور چیز: کتاب‌های چاپی، دفترچه‌هایی از آن نوع که شما در آن می‌نویسید و شیشه‌های قلم و موم و میکروسکوپ. اما نخستین چیزی که نظر پالی را جلب کرد یک سینی چوبی سرخ رنگ بود که چند انگشتر در آن قرار داشت. انگشترها جفت بودند: یک انگشتر زرد و یک انگشتر سبز با هم؛ بعد کمی فاصله بود و باز هم یک انگشتر زرد و یک انگشتر سبز. انگشترها بزرگ تر از انگشترهای معمولی نبودند، اما آن قدر می‌درخشیدند که نمی‌شد به آن‌ها نگاه نکرد. این انگشترها زیباترین چیزهای کوچک درخشانی بودند که می‌شد تصورشان را کرد. اگر پالی اندکی کوچک تر بود حتماً می‌خواست یکی از آن‌ها را در دهانش بگذارد.

اتاق چنان آرام بود که ناگهان متوجه صدای تیک تیک ساعت می‌شدید و با این حال پالی دریافت که اتاق کاملاً هم بی صدا نیست. صدای زمزمه‌ای ضعیف - خیلی خیلی ضعیف - می‌آمد اگر در آن روزگار جاروبرقی اختراع شده بود پالی حتماً تصور می‌کرد صدای جاروبرقی است که در جای دوردستی مثلاً در چند اتاق دورتر یا چند طبقه پایین تر دارد کار می‌کند. اما از صدای جاروبرقی قشنگ تر بود، آهنگین تر بود. آن قدر ضعیف بود که به زحمت به گوش می‌رسید.

پالی با صدایی بلندتر از نجوا به دیگوری گفت: اوضاع خوب است، هیچ کس اینجا نیست.

دیگوری در حالی که پلک می‌زد و فوق العاده کثیف شده بود بیرون آمد؛ در حقیقت پالی نیز خیلی کثیف شده بود.

او گفت: فایده‌ای ندارد، این خانه اصلاً خالی نیست. بهتر است پیش از آن که سرو کله کسی پیدا شود از اینجا برویم.

پالی در حالی که به انگشترهای رنگی اشاره می‌کرد گفت: فکر می‌کنی آن‌ها چه هستند؟

دیگوری گفت: اوه! زود باش، هرچه زودتر.

جمله‌ای را که داشت می‌گفت تمام نکرد، چون در آن لحظه اتفاقی افتاد. مبل پشت بلند جلوی آتش ناگهان حرکت کرد و هیكل ترسناک دایمی اندرو مانند روح بی صدایی که از دری ناپیدا بیرون آید از روی آن برخاست. بچه‌ها در خانه‌ی خالی نبودند، در خانه‌ی دیگوری و در کتابخانه‌ی ممنوع بودند!

هر دو بچه گفتند: وا...!...!...

و فهمیدند چه اشتباه وحشتناکی کرده‌اند. احساس کردند باید می‌فهمیدند که آن قدرها جلو نرفته‌اند. دایمی اندرو بسیار بلند قد و بسیار لاغر بود. صورتی دراز و تمیز و تراشیده داشت با بینی تیز و چشم‌های فوق العاده درخشان و موهایی ژولیده و خاکستری و پرپشت. زبان دیگوری بند آمده بود

چون دایی اندرو هزار بار بیشتر از همیشه ترسناک شده بود. پالی هنوز آن قدرها نمی ترسید؛ اما به زودی ترس او نیز زیاد شد. چون اولین کاری که دایی اندرو کرد این بود که رفت به سوی در اتاق، آن را بست و قفل کرد. بعد برگشت، باچشمان درخشانش زل زد به بچه ها و لبخند زد و تمام دندان هایش را نشان داد. او گفت: خوب! حالا دست خواهر احمق من به شما نمی رسد!

این کار هیچ شباهتی به کاری که از یک آدم بزرگ انتظار می رود نداشت. قلب پالی آمد توی دهانش، او و دیگوری شروع کردند عقب عقب رفتن به سوی در کوچکی که از آن آمده بودند توی اتاق. دایی اندرو زرنگ تر از آن ها بود، او رفت پشت آن ها، آن در را نیز بست و جلوی آن ایستاد. بعد دست هایش را به هم مالید و بند انگشت هایش را به صدا در آورد. انگشت هایی بسیار کشیده و سفید و زیبا داشت. او گفت: از دیدن شما خوشحالم. دو تا بچه همان چیزی است که می خواستم.

پالی گفت: خواهش می کنم آقای کنترلی، من باید بروم خانه. لطفاً می گذارید ما برویم؟

دایی اندرو گفت: نه حالا! این فرصت خوب را نباید از دست داد. من دو تا بچه لازم داشتم. می بینید؟ من در نیمه های یک آزمایش بزرگ هستم. آزمایشم را با یک خوکچه ی هندی انجام دادم و خوب بود. اما از طرفی خوکچه ی هندی نمی تواند چیزی به شما بگوید و شما هم نمی توانید به او بفهمانید چگونه بازگردد.

دیگوری گفت: ببینید دایی اندرو، واقعاً وقت ناهار است و آن ها چند دقیقه ی دیگر دنبال ما می گردند. باید بگذارید ما برویم.

دایی اندرو گفت: باید؟

دیگوری و پالی به یکدیگر نگاهی انداختند. جرأت نداشتند چیزی بگویند اما معنی نگاه ها این بود که وحشتناک نیست؟ باید به میل او رفتار کنیم. پالی گفت: اگر بگذارید ما حالا برای ناهار برویم، پس از ناهار برمی گردیم.

دایی اندرو با لبخند حيله گرانه ای گفت: آه! اما از کجا بدانم که برمی گردید.

بعد انگار تغییر عقیده داد او گفت: خوب، خوب، اگر واقعاً باید بروید، فکر می کنم باید بروید. نمی توانم انتظار داشته باشم دو تا بچه مثل شما از گفتگو با خرفت پیری مثل من لذت ببرند.

او آهی کشید و ادامه داد: فکرش را هم نمی توانید بکنید که من گاهی چه قدر تنها هستم. مهم نیست بروید سر ناهارتان. اما پیش از این که بروید باید هدیه ای به شما بدهم. من که هر روز دختر کوچکی در کتابخانه ی قدیمی دلگیرم نمی بینم؛ به خصوص بانوی جوان و جذابی مثل شما.

پالی به این فکر افتاد که شاید او اصلاً دیوانه نباشد.

دایی اندرو به پالی گفت: دوست داری یک انگشتر داشته باشی عزیزم؟

منظورتان یکی از آن زردها یا سبزه است؟ چه عالی!

دایی اندرو گفت: سبز نه، متأسفم که نمی توانم سبزه را بدهم. اما خوشحال می شوم هر یک از زردها را که بخواهی با عشق و علاقه به تو بدهم. بیا و یکی از آن ها را امتحان کن.

حالا پالی کاملاً ترسش ریخته بود و مطمئن بود که این آقای پیر دیوانه نیست و مسلماً چیز جذابی در آن انگشترهای درخشان بود. پالی به سوی سینی رفت. او گفت: عجیب است! آن صدای زمزمه این جا بلند تر است؛ انگار صدا از انگشترها در می آید!

دایی اندرو با خنده گفت: چه تخیل خنده داری، عزیزم.

صدای خنده اش بسیار طبیعی بود ولی دیگوری در چهره ی او نگاهی مشتاق و تقریباً حریص دید.

دیگوری فریاد زد: پالی گول نخور، به آن ها دست نزن.

خیلی دیر بود. همان وقت که دیگوری داشت این ها را می گفت دست پالی یکی از انگشترها را لمس کرد و بی درنگ، بی هیچ نوع جرقه یا صدا یا علامتی، پالی دیگر نبود. دیگوری و دایی اش در اتاق تنها بودند.

فصل دوم - دیگوری و دایی اش

اتفاق آن قدر ناگهانی بود و آن قدر بی شباهت به هر چه تا آن زمان حتی در کابوس برای دیگوری رخ داده بود، که او جیغی کشید. دست دایی اندرو بی درنگ روی دهان دیگوری قرار گرفت. او در گوش دیگوری گفت: جیغ بی جیغ! اگر دوباره سرو صدا راه بیندازی مادرت خواهد شنید و می دانی که این کار ممکن است او را چه قدر بترساند.

دیگوری بعدها گفت پستی دلهره آور آن جوری گیر انداختن او تقریباً بیمارش کرد. و البته او دیگر جیغ نکشید.

دایی اندرو گفت: بهتر شد. شاید نمی توانستی جلوی او را بگیری. وقتی برای اولین بار ناپدید شدن چیزی را می بینی تکان دهنده است. وقتی دیشب خوکچه ی هندی ناپدید شد، من هم تکان خوردم.

دیگوری پرسید: آن موقع بود که فریاد زدی؟

- اوه، تو آن را شنیدی؟ امیدوارم جاسوسی مرا نکرده باشی؟

دیگوری با بی قراری گفت: نه، نکرده ام. بر سر پالی چه آمده؟

دایی اندرو در حالی که دست هایش را به هم می مالید گفت: به من تبریک بگو پسر عزیزم. آزمایش من موفق از آب در آمد. دخترک از این جهان رفته (پاک ناپدید شده است.).

- چه بلایی سرش آورده ای؟

- او را فرستادم به ... خوب ... به جایی دیگر.

دیگوری پرسید: منظورت چیست؟

دایی اندرو نشست و گفت: خوب، همه چیز را در این باره به تو خواهم گفت. آیا هرگز چیزی درباره ی خانم لفی پیر شنیده ای؟

دیگوری گفت: آیا او عمه ی بزرگ یا چنین چیزهایی نبود؟

دایی اندرو گفت: نه دقیقاً او مادر خوانده ی من بود. آن جاست؛ روی دیوار.

دیگوری نگاه کرد و عکس رنگ باخته را دید: عکس چهری زن پیری را نشان می داد که کلاه بند دار پوشیده بود. حالا یادش می آمد که یک بار عکسی از همین چهره را در کشویی قدیمی در خانه شان در روستا دیده است. او از مادرش پرسیده بود که عکس کیست و مادر گویی چندان دلش نمی خواست درباره ی آن حرف بزند. دیگوری اندیشید " اصلاً چهره ی زیبایی نیست " گرچه در آن عکس های اولیه ی قدیمی نمی شد گفت کی زیباست و کی زیبا نیست.

دیگوری گفت: دایی اندرو انگار او یک جوری بود ... یک جوری بود؟

دایی اندرو با پوزخندی گفت: خوب، بستگی دارد به این که یک جوری بودن را چه بدانی. مردم بسیار تنگ نظرند. مسلماً او در اواخر عمرش بسیار عجیب شد. خیلی کارهای غیرعقلانه می کرد. به همین دلیل هم او را محبوس کردند.

- منظورت در آسایشگاه است؟

دایی اندرو با صدایی حیرت زده گفت: اوه، نه، نه، نه در این جور جاها. فقط در زندان.

دیگوری گفت: راستی؟ او چه کار کرده بود؟

دایی اندرو گفت: آه، زن بیچاره، او خیلی نامعقول بود. خیلی چیزهای متفاوت وجود داشت. نمی بایست وارد همه ی آن ها بشویم. او همیشه با من بسیار مهربان بود.

- اما ببین، همه اینها چه ربطی به پالی دارد، کاش تو...

دایی اندرو گفت: هر چیز به وقت خودش، پسر. آن ها اجازه دادند خانم لفی پیش از مرگ از زندان بیرون بیاید و من یکی از چند نفری بودم که او در آخرین باری که بیمار بود اجازه داد او را ببینم. او از مردم عادی نادان بدش می آمد، می فهمی؟ خود من هم همین طور هستم. اما او و من به یک نوع کار علاقه داشتیم. چند روز پیش از مرگش به من گفت سر کمد کهنه ای در خانه اش بروم و کشویی جاسازی شده و پنهانی را باز کنم و جعبه ی کوچکی را که آن جا بود برایش ببرم. لحظه ای که جعبه را برداشتم از لرزش دستم فهمیدم راز بزرگی را در دستهایم گرفته ام. او جعبه را به من داد و از من قول گرفت به محض مردن او جعبه را باز نشده طی مراسمی بسوزانم؛ اما من به آن قول عمل نکردم.

دیگوری گفت: خوب، پس خیلی کار بدی کردی.

دایی اندرو با نگاهی حیران گفت: بد؟ او متوجه شدم. منظورت این است که پسرهای کوچک باید سر قولشان بمانند. کاملاً درست است. درست و معمول است. مطمئنم، و خوشحالم که به تو یاد داده اند چنین رفتار کنی. اما البته باید بفهمی که چنین قوانینی هر قدر هم برای پسرهای کوچک عالی باشد، - یا برای نوکرها... و زن ها ... و حتی همه ی مردم - نباید انتظار داشت که برای دانش پژوهان عمیق و متفکران و خردمندان بزرگ هم صدق کند. نه، دیگوری. مردانی مانند من که خرد نامریی دارند از رعایت قوانین عادی آزادند، همان طور که دل از لذت های عادی بریده اند. سرنوشت ما، پسر سرنوشتی رفیع و یگانه است.

وقتی این ها را گفت آهی کشید و برای لحظه ای قیافه اش آن قدر جدی و شریف و مرموز شد که دیگوری واقعاً فکر کرد او دارد حرف های خوبی می زند. اما بعد نگاه زشتی را که پیش از ناپدید شدن پالی در صورت او دیده بود به یاد آورد و ناگهان تا ته حرف های پر آب و تاب دایی اندرو را خواند. با خودش گفت: " معنی تمام حرف هایش فقط این است که فکر می کند می تواند هر کاری دوست دارد بکند تا هرچه می خواهد به دست آورد. "

دایی اندرو گفت: البته من تا مدتی دراز جرأت نکردم جعبه را باز کنم؛ چون می دانستم ممکن است چیز خیلی خطرناکی در آن باشد. مادر خوانده ی من زنی بسیار استثنایی بود. حقیقت این است که او یکی از آخرین انسان های فناپذیر در این کشور بود که خون پریان در رگ هایش جاری است. (او می گفت دو نفر دیگر در روزگار او چنین بودند. یکی از آن ها یک دوشس و دیگری یک نظافتچی بود.) در حقیقت دیگوری تو حالا (احتمالاً) داری با آخرین مردی که واقعاً یک مادرخوانده ی پری داشته حرف می زنی. وقتی برای خودت پیرمردی شدی، چیزی داری که به یاد بیاوری.

دیگوری اندیشید: " شرط می بندم پری بدجنسی بوده. " و به صدای بلند گفت: اما پالی چه می شود؟

دایی اندرو گفت: چقدر این را تکرار می کنی! انگار این موضوع است که اهمیت دارد. اولین وظیفه ی من البته این بود که خود جعبه را بررسی کنم. جعبه خیلی قدیمی بود و حتی در همان زمان من آن قدر می دانستم که بدانم جعبه نه یونانی است، نه متعلق به مصر باستان، یا بابلی، یا هیتی، یا چینی. جعبه از تمام این تمدن ها قدیمی تر بود. آه، روز بزرگی بود که سرانجام حقیقت را دریافتم. جعبه آتلانتایی بود. از جزیره ی گمشده ی آتلانتیس آمده بود. یعنی جعبه قرن ها قدیمی تر از اشیای عصر حجر بود که در اروپا از زیر خاک پیدا می شوند. مثل این اشیای زمخت و پیش پا افتاده هم نبود. چون در آغاز زمان هم آتلانتیس شهری بزرگ بود که کاخ ها و معبد ها و مردان فرزانه داشت.

او لحظه ای مکث کرد. گویی انتظار داشت دیگوری چیزی بگوید. اما دیگوری هر لحظه بیشتر از دایی خود بدش می آمد، بنابراین هیچ نگفت.

دایی اندرو ادامه داد: در عین حال من از راه های دیگری (که توضیح آن ها برای یک بچه خوب نیست) مشغول یاد گرفتن جادو به طور کلی بودم. یعنی به جایی رسیدم که فهمیدم چه جور چیزی ممکن است در جعبه باشد. با آزمایش های گوناگون احتمال ها را محدود کردم. ناچار بودم بعضی ... خوب بعضی آدم های عجیب اهریمنی را بشناسم. تجربه هایی بسیار ناخوشایند را از سر بگذرانم. این ها بود که موی من را خاکستری کرد. آدم مفت جادوگر نمی شود. سرانجام سلامت من از دست رفت. اما بهتر شدم و بالاخره عملاً دانستم.

گرچه کمترین احتمالی وجود نداشت که کسی حرف های آن ها را بشنود، او به جلو خم شد و تقریباً به نجوا گفت: جعبه ی آتلانتایی چیزی داشت که وقتی جهان ما تازه داشت آغاز می شد، از جهان دیگر آورده شده بود.

دیگوری که بدون این که بخواهد علاقه مند شده بود، پرسید: چی؟

دایی اندرو گفت: فقط خاک. خاک نرم خشک. چیز جالب توجهی نبود. حتی می شود گفت چیزی نبود که پس از یک عمر زحمت چشمگیری باشد. هی، اما وقتی به آن خاک نگاه کردم (خیلی مراقب بودم که به آن دست نزنم) فکر کردم هر ذره ی آن زمانی در جهانی دیگر بوده است. می دانی منظورم یک سیاره ی دیگر نیست؛ چون این ها بخشی از جهان ما هستند و اگر آدم به اندازه ی کافی راه طی کند می تواند وارد آن ها شود. فکر کردم مال جهانی دیگرند. طبیعتی دیگر، عالمی دیگر، جایی که حتی اگر تا ابد در فضای این عالم سفر کنی به آن نخواهی رسید. جهانی که فقط با جادو می شود به آن رفت، خوب!

در این هنگام دایی اندرو دست هایش را آن قدر به هم مالید که انگشت هایش مثل سر و صدای آتش بازی ترق و توروک کرد. او ادامه داد: می دانستم که اگر آن خاک را به شکل درست درآورم آن خاک آدم را به جایی می برد که خود خاک از آن جا آمده است. اما مشکل درآوردن خاک به شکل درست بود. آزمایش های اولیه ی من همه شکست خورد. با خوکچه ی هندی آزمایش کردم. بعضی از آن ها مردند. بعضی مثل بمب های کوچک ترکیدند.

دیگوری که خودش روزگاری یک خوکچه ی هندی داشت، گفت: کار خیلی ظالمانه ای بوده.

دایی اندرو گفت: چقدر از موضوع خارج می شوی! این موجودات برای همین درست شده اند. خودم آن ها را خریدم. بگذار ببینم، کجا بودم؟ آه، بله. سرانجام موفق شدم انگشترها را بسازم. انگشترهای زرد را اما مسأله جدیدی پدیدار شد. حالا کاملاً مطمئن بودم که انگشتر زرد هر موجودی که آن را لمس کند به جهان دیگر می برد. اما اگر نمی توانستم آن ها را باز گردانم که به من بگویند آن جا چه خبر است چه فایده ای داشت؟

دیگوری گفت: و چه بر سر آن ها می آمد؟ اگر نمی توانستند برگردند حسابی گرفتار می شدند!

دایی اندرو با نگاهی نا شکیبا گفت: تو به همه چیز از دید نگرانی نگاه می کنی. نمی توانی بفهمی چه آزمایش بزرگی است؟ تمام نکته ی فرستادن دیگران به جهان دیگر این است که من می خواهم بدانم آن جا چگونه است.

- خوب، چرا خودت نرفتی؟

دیگوری تا آن وقت ندیده بود کسی آن قدر شگفت زده و ناراحت شود که دایی اش با این سوال ساده شد.

دایی اندرو فریاد زد: من؟ من؟ این پسرک باید دیوانه باشد! مردی به سن من و در وضعیت جسمی من، خود را در معرض ضربه و خطرهای پرتاب ناگهانی به عالمی دیگر قرار می دهد؟ هرگز در زندگی ام حرفی به این نامعقولی نشنیده ام! خودت می فهمی چه می گویی؟ فکر کن که جهان دیگر چه معنایی دارد؛ ممکن است با هر چیزی رو به رو شوی. هرچیزی.

دیگوری گفت: و به گمانم برای این پالی را به آن جا فرستادی.

حالا گونه های دیگوری از خشم سرخ شده بود. او افزود: و با این که دایی من هستی، تنها چیزی که می توانم بگویم این است که مثل یک بزدل رفتار کرده ای و دختری را به جایی فرستاده ای که خودت می ترسی به آن جا بروی.

دایی اندرو دستش را روی میز گذاشت و گفت: ساکت، آقا، اجازه نمی دهم یک پسر مدرسه ای کوچک کنیف این طور با من سخن بگوید. تو نمی فهمی. من دانشمند بزرگ، جادوگر و استادی هستم که دارد آزمایش می کند. البته که برای آزمایش به چیزهایی نیاز دارم. خدا به من رحم کند لابد بعداً هم می خواهی بگویی قبل از استفاده از خوکچه های هندی باید قبلاً از آن ها اجازه می گرفتم. بدون قربانی به هیچ خرد برتری نمی توان رسید. اما فکر این که خود من بروم مسخره است. مثل این می ماند که از یک ژنرال بخواهی با یک سرباز ساده بجنگد. اگر کشته شوم چه؟ بر سر یک عمر کار من چه می آید؟

دیگوری گفت: آه، موعظه را بس کن. آیا پالی را برمی گردانی؟

دایی اندرو گفت: وقتی آن طور خشن حرف من را قطع کردی می خواستم به تو بگویم که سرانجام راهی برای بازگشت از این سفر پیدا کرده ام. انگشترهای سبز آن ها را بر می گردانند.

- اما پالی انگشتر سبز ندارد.

دایی اندرو با لبخندی بی رحم گفت: نه!

دیگوری فریاد زد: پس او نمی تواند برگردد و این با کشتن او فرقی ندارد.

دایی اندرو گفت: او می تواند برگردد. البته اگر یک نفر دیگر به دنبال او برود. به شرطی که یک انگشتر زرد به دست کند و دو انگشتر سبز با خود ببرد. یکی برای برگرداندن خودش و یکی برای برگرداندن او.

و البته حالا دیگوری می فهمید در چه تله ای افتاده است و بدون این که کلمه ای بگوید با دهان باز به دایی اندرو خیره شد. گونه هایش خیلی پریده رنگ شده بود.

در این هنگام دایی اندرو با صدای بلند و محکم، درست مانند یک دایی درست و حسابی که راهنمایی و نصایح خوبی به یک نفر می دهد گفت: امیدوارم، امیدوارم دیگوری که تو بُزدلی نشان ندهی. از فکر این که یک نفر از خانواده ی ما آن قدر شرف و دلاوری نداشته باشد که به کمک یک - یک بانوی گرفتار برود بسیار متأسف می شوم.

دیگوری گفت: آه، خفه شو! اگر تو شرف و از این جور چیزها داشتی خودت می رفتی. اما می دانم که نخواهی رفت. باشد! می بینم چاره ای ندارم جز این که بروم. اما تو یک حیوان هستی. به گمانم نقشه ی همه ی این ها را کشیده بودی که او بدون این که بداند برود و بعد هم من ناچار شوم به دنبالش بروم.

دایی اندرو با لبخند نفرت انگیزش گفت: البته!

- بسیار خوب، من خواهم رفت. اما اول چیزی هست که باید بگویم. من تا امروز به جادو اعتقاد نداشتم. اما حالا می بینم که حقیقت دارد، گمانم تمام قصه های پریان قدیمی هم کمابیش حقیقت دارند و تو فقط یک جادوگر پست بی رحم هستی؛ مثل جادوگر قصه ها. راستش من هرگز قصه ای نخوانده ام که این جور آدم ها در آخر داستان مکافات پس نداده باشند و شرط می بندم تو هم جزایت را خواهی گرفت و حقت هم هست.

- از تمام حرف هایی که دیگوری زده بود، این اولین حرفی بود که واقعاً به هدف خورد. دایی اندرو یکه خورد و نگاهی چنان پُر از وحشت به چهره اش آمد که با همه ی پست بودنش دل آدم برایش کباب می شد. اما لحظه ای بعد بر خود مسلط شد و با خنده ای زورکی گفت: خوب، خوب، به گمانم این جور فکرها برای بچه ها طبیعی باشد. بچه ای که در میان زن ها بزرگ شده، مثل تو. قصه های پیرزن ها، نه؟ فکر نمی کنم لازم باشد نگران جان من باشی، دیگوری. بهتر نیست نگران جان دوست کوچکت باشی؟ او مدتی است که رفته. اگر خطرهایی آن جا باشد ... خوب، جای افسوس دارد اگر یک لحظه دیرتر برسی.

دیگوری گفت: نه این که برای تو خیلی مهم است! اما حالم از این موعظه ها به هم می خورد. باید چه کار کنم؟

دایی اندرو با خونسردی گفت: تو واقعاً باید این خشم خودت را کنترل کنی پسر، وگرنه وقتی بزرگ شدی درست مثل خاله لتی می شوی. حالا به من گوش کن.

او برخاست و یک جفت دستکش پوشید و رفت کنار سینی انگشترها و گفت: انگشترها فقط وقتی کار می کنند که با پوست بدن تماس پیدا کنند. با پوشیدن دستکش من می توانم آن ها را بردارم ... این طوری هیچ اتفاقی نمی افتد. اگر یکی از آن ها در جیب تو باشد هیچ اتفاقی نمی افتد، اما البته باید مراقب باشی که دستت را نبری توی جیب و تصادفی آن را لمس کنی. لحظه ای که دستت یک انگشتر زرد را لمس کند از این جهان ناپدید می شوی. وقتی به آن جهان دیگر رفتی (که امیدوارم بروی)؛ البته این موضوع هنوز آزمایش نشده اما من امیدوارم لحظه ای که انگشتر سبز را لمس کنی از آن جهان ناپدید شوی و امیدوارم، در جهان خودمان ظاهر شوی. حالا این دو انگشتر سبز را بر می دارم و می اندازم در جیب راست تو. یادت باشد انگشترهای سبز در کدام جیب تو هستند، جیب راست. یکی برای تو و یکی برای آن دختر کوچولو. حالا تو یک انگشتر زرد برای خودت بر می داری. اگر من جای تو بودم آن را به انگشت می کردم. این جور احتمال افتادنش کمتر می شود.

دیگوری می خواست انگشتر زرد را بردارد که ناگهان دستش را کنار کشید و گفت: بین! مادر چه می شود؟ اگر سراغ من را بگیرد؟

دایی اندرو با شادی گفت: هرچه زودتر بروی زودتر بر خواهی گشت.

- اما تو واقعاً نمی دانی که من برخواهم گشت یا نه؟

دایی اندرو شانه هایش را بالا انداخت، رفت آن طرف اتاق و قفل در را باز کرد، در را گشود و گفت: آه، بسیار خوب. هر طور دوست داری، برو پایین و ناهارت را بخور. بگذار در آن جهان دیگر دخترک را جانوران وحشی بخورند، یا غرق شود، یا از گرسنگی بمیرد، یا گم و گور شود، اگر تو این را ترجیح می دهی برای من فرقی نمی کند. شاید بهتر باشد پیش از چای عصر بروی خانه ی خانم پلامر و برایش توضیح بدهی که هرگز دوباره دخترش را نخواهد دید، چون تو ترسیدی انگشتر را به انگشت خودت کنی.

دیگوری گفت: لعنتی فقط دلم می خواست آن قدر بزرگ بودم که کله ات را داغان کنم!

بعد دکمه های کتش را بست، نفس عمیقی کشید و انگشترها را برداشت و در آن لحظه، همان طور که بعدها همیشه فکر می کرد، اندیشید که نمی تواند به هیچ کار آبرومندانه ی دیگری غیر از آن دست بزند.

فصل سوم - جنگل بین جهان‌ها

دایی اندرو و کتابخانه اش ناگهان ناپدید شدند. بعد لحظه ای همه چیز در هم ریخت و دیگوری نور سبز ملایمی را دید که از بالا بر او می‌تابید و در پایین تاریکی بود. گویی روی هیچ چیز نایستاده بود، یا ننشسته بود، یا دراز نکشیده بود. هیچ چیز هیچ جای بدنش را لمس نمی‌کرد. دیگوری گفت: "به گمانم در آب هستم. یا زیر آب." از این فکر لحظه ای ترسید، اما تقریباً بی‌درنگ حس کرد دارد به سرعت رو به بالا می‌رود. بعد سرش ناگهان آمد بیرون توی هوا و خود را در کنار برکه ای روی زمین نرم چمنی در حال دست و پا زدن یافت.

وقتی که داشت می‌ایستاد متوجه شد که نه آب از او می‌چکد و نه مثل کسی که از زیر آب بیرون می‌آید نفس نفس می‌زند. لباس هایش کاملاً خشک بود. در جنگلی در کنار برکه ای کوچکی که از این طرف تا آن طرفش بیش از ده متر نبود ایستاده بود. درخت‌ها نزدیک به هم روئیده بودند و آن قدر پر برگ بودند که او یک ذره از آسمان را هم نمی‌دید. تمام نور، نور سبزی بود که از میان برگ‌ها می‌تابید، اما حتماً خورشید تابانی آن بالا بود. چون این روشنایی سبز، گرم و درخشان بود. آرام‌ترین جنگلی بود که می‌شود تصور کرد. نه پرندۀ ای بود و نه حشره ای و نه جانوری و نه بادی. تقریباً می‌شد رویش درخت‌ها را احساس کرد. برکه ای که دیگوری از آن بیرون آمده بود، تنها برکه ای آن‌جا نبود. تا جایی که چشم کار می‌کرد ده‌ها برکه ای دیگر به فاصله‌های چند متری دیده می‌شد. تقریباً می‌شد حس کرد که درخت‌ها با ریشه هایشان آب را می‌نوشند. این جنگل خیلی زنده بود. وقتی بعدها دیگوری سعی می‌کرد آن جنگل را توصیف کند همیشه می‌گفت: "جایی سرشار بود؛ سرشار مثل کیک آلو"

نگاه عجیب این بود که دیگوری تقریباً پیش از آن که به دور و برش نگاه کند تا حدی فراموش کرده بود چگونه به آن‌جا آمده است. در هر حال بی‌تردید به فکر پالی یا دایی اندرو نبود، یا حتی در فکر مادرش. اصلاً نمی‌ترسید و هیجان زده یا کنجکاو نبود. اگر کسی از او می‌پرسید: "از کجا آمده‌ای؟" او احتمالاً می‌گفت: "من همیشه این‌جا بوده‌ام." در آن‌جا چنین حسی به آدم دست می‌داد. انگار آدم همیشه در آن‌جا بوده و با این که هیچ وقت هیچ اتفاقی در آن‌جا نمی‌افتاد حوصله‌ی آدم هرگز سر نمی‌رفت. چنان که بعدها دیگوری گفت: "از آن‌جا جایی نبود که در آن اتفاقی بیفتد. درخت‌ها به رشد ادامه می‌دهند، همین و بس."

پس از آن که دیگوری مدتی طولانی به جنگل نگاه کرد متوجه شد که چند متر آن طرف تر دختری به پشت در کنار درختی دراز کشیده است. چشم هایش بسته بود اما نه کاملاً بسته. گویی بین خواب و بیداری بود. دیگوری مدتی طولانی به او نگاه کرد و حرفی نزد. سرانجام دختر چشم هایش را باز کرد و مدت درازی به دیگوری نگاه کرد و او نیز حرفی نزد. بعد دختر با صدایی خوابزده و خشنود به حرف درآمد و گفت: فکر می‌کنم قبلاً تو را دیده‌ام.

دیگوری گفت: من هم همین طور. خیلی وقت است این‌جا هستی؟

دختر گفت: اوه، همیشه، دست کم ... نمی‌دانم ... مدت درازی.

دیگوری گفت: من هم همین طور.

دختر گفت: تو، نه. من تازه تو را دیدم که از آن برکه بالا آمدی.

دیگوری با حالتی گیج و منگ گفت: بله، به گمانم همین طور است که می‌گویی. فراموش کرده بودم.

بعد مدتی بسیار طولانی هیچ کدام دیگر حرف نزدند.

در این هنگام دختر گفت: ببین، من در این فکرم که آیا ما واقعاً هم دیگر را دیده‌ایم؟ رویایی (تصویری در سرم) از یک دختر و یک پسر شبیه خودمان داشتم که در جایی کاملاً متفاوت زندگی می‌کنند و خیلی کارها انجام می‌دهند.

دیگوری گفت: فکر می‌کنم من هم آن رویا را داشته‌ام. از پسر و دختری که همسایه بودند و چیزی مانند خزیدن در میان تیرهای سقف، یادم می‌آید که دختر صورت کثیفی داشت.

- همه چیز را قاطی نمی‌کنی؟ در رویای من پسر بود که صورت کثیف داشت.

دیگوری گفت: نمی‌توانم صورت پسر را به یاد بیاورم.

و افزود: هی، آن چیست؟

دختر گفت: وای ... ا ... یک خوکچه ی هندی است.

و خوکچه ی هندی بود. یک خوکچه ی هندی چاق که داشت توی علف ها بو می کشید و راه می رفت. اما دور بدن خوکچه یک نوار چسب بود و با نوار چسب یک انگشتر زرد درخشان به خوکچه ی هندی بسته شده بود.

دیگوری فریاد زد: نگاه کن! نگاه کن! انگشتر! تو هم یکی در انگشتت داری و من هم دارم.

حالا دیگر دختر نشسته بود و بالاخره علاقه مند شده بود. آن ها سخت به یک دیگر خیره شدند و سعی کردند به یاد بیاورند. آن گاه درست در یک لحظه دختر فریاد زد: آقای کترلی!

و پسر فریاد زد: دایی اندرو!

و فهمیدند کی هستند و شروع به یاد آوردن تمام ماجرا کردند. پس از چند دقیقه تند تند حرف زدن همه چیز را به یاد آوردند. دیگوری شرح داد دایی اندرو چقدر پست بوده است.

پالی گفت: حالا چه کار کنیم؟ خوکچه ی هندی را برداریم و برویم خانه؟

دیگوری با خمیازه ی بلندی گفت: عجله ای نیست.

پالی گفت: من فکر می‌کنم عجله هست. این جا خیلی زیادی ساکت است. خیلی خیلی خوابزده است. تو تقریباً خوابی. اگر خودمان را ول کنیم دراز می کشیم و تا ابد می گیریم می خوابیم.

دیگوری گفت: این جا خیلی زیباست.

پالی گفت: بله زیباست اما باید برگردیم.

او ایستاد و با احتیاط به سوی خوکچه ی هندی رفت. اما بعد تصمیمش را عوض کرد، گفت: می توانیم خوکچه ی هندی را همین جا ول کنیم. او این جا خیلی خوشحال است و اگر آن را به خانه برگردانیم دایی تو بالای وحشتناکی سر او خواهد آورد.

دیگوری جواب داد: شرط می بندم همین کار را خواهد کرد. ببین با ما چه رفتاری کرده است. راستی چطور به خانه برگردیم؟

- به گمانم باید برگردیم به برکه.

آن ها با هم در لبه ی برکه ایستادند و به آب آرام نگاه کردند. آب سرشار از بازتاب شاخه های سبز پر برگ بود، شاخه ها سبب می شد برکه خیلی گود به نظر برسد.

پالی گفت: لباس شنا نداریم.

دیگوری گفت: لباس شنا لازم نداریم، دیوانه. با لباس هایمان می رویم توی برکه. یادت نمی آید که موقع بالا آمدن از برکه خیس نشدیم؟

- تو شنا بلدی؟

- یک کمی. تو بلدی؟

- خوب، نه خیلی.

دیگوری گفت: فکر نمی کنم لازم باشد شنا کنیم. می خواهیم پایین برویم، مگر نه؟

هیچ یک از آن ها از پریدن توی برکه خوشش نمی آمد اما هیچ یک از آن ها هم این را به دیگری نگفت.

دست های یک دیگر را گرفتند و به هم گفتند: یک، دو، سه، پپر.

پریدند. شلپ و شلوپ زیادی راه افتاد و البته آن ها چشم هایشان را بستند. اما وقتی چشم هایشان را باز کردند دیدند هنوز دست در دست هم در جنگل سبز ایستاده اند و پایشان به زحمت تا قوزک در آب است. برکه فقط چند سانتی متر گودی داشت. دوباره رفتند روی زمین خشک. پالی با صدایی هراسان (اما نه آن قدر هراسان که شما انتظار دارید، چون در آن جنگل نمی شد واقعاً احساس ترس کرد و آن جا واقعاً آرامش بخش بود.) گفت: موضوع چیست؟

دیگوری گفت: آه، فهمیدم. البته که نمی شود. ما هنوز انگشتهای زرد را در انگشت کرده ایم. آن ها برای سفر به بیرون است می فهمی؟ حلقه های سبز ما را به خانه خواهد برد. باید انگشتهای را عوض کنیم. تو جیب داری؟ خوب است. انگشت زرد خودت را بگذار توی جیب چپ. من دو انگشت سبز دارم. یکی برای تو است.

آن ها انگشتهای سبز را به انگشت کردند و برگشتند کنار برکه. اما پیش از آن که دوباره بپرند دیگوری یک

" اوه ... ه ... " بلند گفت.

پالی گفت: چی شد؟

دیگوری گفت: یک فکر عالی به سرم آمد. آن همه برکه های دیگر چه هستند؟

- منظورت چیست؟

- خوب اگر ما می توانیم با پریدن توی این برکه به جهان خودمان برگردیم، آیا نمی توانیم با پریدن توی برکه های دیگر به جهان های دیگر برویم؟ شاید زیر هر برکه یک جهان وجود دارد.

- اما من فکر کردم ما حالا در جهان دیگر دایی اندروی تو یا جای دیگر یا هرچه که اسمش را می گذاری هستیم. مگر نگفتی ...

دیگوری حرف او را قطع کرد: آه، امان از دست دایی اندروی من باور نمی کنم که او چیزی در این باره بداند. او هرگز دلش را نداشته خودش به این جا بیاید. او فقط از یک جهان دیگر حرف زد. اما اگر ده ها جهان دیگر باشد چه؟

- منظورت این است که این جنگل ممکن است فقط یکی از آن ها باشد؟

- نه، من فکر نمی کنم این جنگل اصلاً یک جهان باشد. فکر می کنم فقط نوعی جای بینا بین است.

پالی گیج شده بود، دیگوری گفت: متوجه نیستی؟ پس گوش کن. تونل زیر لوح شیروانی را در خانه یادت می آید؟ آن جا فضایی است که به هیچ خانه ای تعلق ندارد. در واقع آن جا بخشی از هیچ خانه ای نیست. اما وقتی رفتی توی تونل می توانی از آن عبور کنی و وارد هر یک از خانه های آن ردیف بشوی. مگر این جنگل نمی تواند مثل آن باشد؟ جایی که در هیچ یک از جهان ها قرار ندارد. اما وقتی آن را پیدا کردی می توانی از آن به تمام جهان ها بروی.

پالی شروع کرد که: خوب، حتی اگر بتوانی ...

اما دیگوری نشنید، به حرفش ادامه داد. او گفت: و البته این همه چیز را روشن می کند. برای همین است که این جا آن قدر ساکت و خوابزده است. این جا هرگز اتفاقی نمی افتد. مثل خانه. توی خانه است که آدم ها حرف می زنند، کار می کنند و غذا می خورند. در جاهای بینا بین، پشت دیوارها و بالای سقف ها و زیر کف اتاق یا در تونل خودمان هیچ اتفاقی نمی افتد. اما وقتی از تونل ما بیرون بروی می توانی در هر خانه ای سر در آوری. فکر می کنم می توانیم از این جا به هر جای خیلی خوبی که بخواهیم برویم. لازم نیست توی همان برکه ای که از آن بالا آمدیم بپریم. یا همین حالا توی آن بپریم.

پالی با حالتی خواب گونه گفت: جنگل بین جهان ها قشنگ است.

دیگوری گفت: توی کدام برکه بپریم؟

پالی گفت: ببین! تا مطمئن نشویم که می توانیم از این برکه برگردیم خانه، من حاضر نیستم هیچ برکه ای را امتحان کنم. ما هنوز حتی نمی دانیم برکه ما را برمی گرداند یا نه.

دیگوری گفت: بله. و گرفتار دایی اندرو شویم و انگشترهایمان را از دست بدهیم بدون این که تفریحی کرده باشیم. نه متشکرم.

پالی گفت: نمی شود فقط مقداری از راه را در برکه ی خودمان برویم. فقط برای آن که ببینم می شود رفت یا نه. اگر ببینم می شود، آن وقت دوباره انگشترها را عوض می کنیم و باز می آیم بالا. قبل از آن که دوباره واقعاً به کتابخانه ی آقای کترلی برگردیم.

- آیا می توانیم نصف راه را پایین برویم؟

- بالا آمدن خیلی کم طول کشید. فکر می کنم برگشتن هم خیلی کم طول بکشد.

دیگوری برای موافقت کردن با این پیشنهاد تقریباً جنجال به پا کرد، اما آخر سر ناچار شد بپذیرد؛ چون پالی قبل از مطمئن شدن از بازگشت به جهان قدیم مطلقاً حاضر نبود به هیچ اکتشافی در جهان های جدید دست بزند. پالی در مقابل بعضی خطرها (مثلاً زنبور) به اندازه ی دیگوری شجاع بود؛ اما به ناشناخته هایی که قبلاً درباره ی آن ها چیزی نشنیده بود چندان علاقه ای نداشت. چون دیگوری از آن نوع آدم هایی بود که می خواهند همه چیز را بدانند و وقتی بزرگ شد همان پروفیسور کرک مشهور شد که در کتاب های دیگر اسمش آمده.

پس از جر و بحث های بسیار آن ها توافق کردند که انگشترهای سبز را به دستشان کنند (دیگوری گفت: سبز برای اطمینان از این که حتماً یادت بیاید کدام کدام است.)، دست یک دیگر را بگیرند و بپرنند. اما به محض این که نزدیک اتاق کتابخانه ی دایی اندرو یا حتی نزدیک جهان خودشان رسیدند پالی باید فریاد بزند "عوض" و آن ها انگشترهای سبز را درآورند و انگشترهای زرد را به دست کنند. دیگوری دلش می خواست او باشد که فریاد بزند "عوض" اما پالی نپذیرفت.

انگشترهای سبز را به انگشت کردند، دست هایشان را به هم دادند و یک بار دیگر فریاد زدند: یک، دو، سه، پپر.

این بار شد.

خیلی سخت است به شما بگویم چه احساسی به آدم دست می داد چون همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. ابتدا نورهای درخشانی در آسمان سیاه در حرکت بود: دیگوری همیشه فکر می کند آن ها ستاره بودند (و حتی قسم می خورد که سیاره ی مشتری را از فاصله ی خیلی نزدیک دیده، آن قدر نزدیک که قمرهای آن را دیده است.) اما تقریباً بلافاصله ردیف بام ها و دودکش ها دور و برشان پیدا شد و کلیسای سن پل را دیدند و فهمیدند دارند به لندن نگاه می کنند. اما می توانستند از میان دیوارها توی خانه ها را ببینند. بعد دایی اندرو را دیدند که اول خیلی مبهم و سایه مانند بود، اما لحظه به لحظه آشکارتر و سه بعدی تر میشد، انگار عدسی دوربین عکاسی روی او تنظیم میشد، اما پیش از آنکه کاملاً حقیقی شود پالی فریاد زد "عوض" و انگشترها را عوض کردند و جهان ما مانند رویایی کمرنگ شد تا سرآن ها از برکه بیرون آمد و افتادند کنار برکه، و جنگل دور و برشان بود، به سبزی و درخشندگی و سکوت همیشه. همه چیز در کمتر از یک دقیقه اتفاق افتاده بود.

دیگوری گفت: خوب، همه چیز رو به راه است. حالا برویم به دنبال ماجراجویی. هر برکه ای جالب است. بیا، بیا آن یکی را امتحان کنیم.

پالی گفت: صبر کن! مگر نباید این برکه را علامت بگذاریم؟ به یکدیگر زل زدند و تا فهمیدند دیگوری نزدیک بود چه کار وحشتناکی بکنند رنگشان سفید شد. چون در آن جنگل تا دلتان بخواد برکه بود، و برکه ها همه شبیه به هم بودند و درختها همه شبیه هم بودند، به طوری که اگر بدون یک جور علامت گذاری از برکه ای که به جهان ما می رسید دور می شدند شانس دوباره پیدا کردن آن یک درصد بود.

وقتی دیگوری چاقوی جیبی خود را باز کرد تا نواری از علف را در کناره ی برکه از خاک درآورد، دستش می لرزید. خاک (که بوی خوبی داشت) قهوه ای سرخ فام بود و در زمینه ی رنگ سبز مشخص بود.

پالی گفت: خوب است که یکی از ما کمی عقل دارد.

دیگوری گفت: خوب، آن قدر وراجی نکن. بیا، می خواهیم ببینم در برکه های دیگر چه خبر است.

و پالی جواب تندتری به او داد و او پاسخ باز هم ناخوشایند تری به پالی داد. بگو مگو چند دقیقه طول کشید. اما نوشتن همه ی آن ها کسل کننده است. بهتر است برویم جلو به لحظه ای که آن ها با قلب های پرتپش و صورت های تقریباً وحشت زده و انگشترهای زرد به انگشت کنار برکه ای ناشناخته ایستادند، دستهای یک دیگر را گرفتند و یک بار دیگر گفتند: یک، دو، سه، بپر!

شلپ! و دوباره اتفاقی نیفتاد. این برکه نیز فقط آبیگری کم عمق بود و آن ها به جای رسیدن به یک دنیای جدید فقط پاهایشان برای دومین بار در آن روز صبح (اگر بشود گفت صبح بود؛ چون ظاهراً در جنگل بین جهان ها همیشه زمان ثابت است) خیس شد.

دیگری گفت: آه و افسوس! این دفعه کجای کار خراب است؟ ما انگشترهای زرد را به دست کرده ایم.

دایی اندرو گفته بود زرد برای سفر به بیرون است. حقیقت این بود که دایی اندرو که چیزی درباره ی جنگل بین جهان ها نمی دانست درباره ی انگشترها کاملاً اشتباه می کرد. انگشترهای زرد انگشتری " رو به بیرون " نبودند و انگشترهای سبز انگشترهای " به سوی خانه " نبودند؛ دست کم آن طور که او می پنداشت نبودند. ماده ای که انگشترها از آن ساخته شده بود هر دو از این جنگل آمده بود. ماده ی انگشترهای زرد قدرت کشاندن آدم را به داخل جنگل داشت؛ ماده ای بود که می خواست به زادگاه خودش برگردد؛ یعنی به جهان بینا بین. اما ماده انگشترهای سبز ماده ای است که می خواهد از زادگاه خود بیرون برود. پی انگشتر سبز آدم را از جنگل به یک جهان دیگر می برد. می بینید که دایی اندرو با چیزهایی کار می کرد که واقعاً از آن ها سردر نمی آورد. بیشتر جادوگرها این چیزها را می دانند. البته دیگری نیز حقیقت را درست نمی دانست. یا لاقل تا مدتی بعد نفهمید. اما پس از مدتی بحث تصمیم گرفتند انگشترهای سبز را در برکه ی جدید امتحان کنند و ببینند چه اتفاقی می افتد.

پالی گفت: اگر تو حاضری، من حاضرم.

اما او واقعاً این را به این دلیل گفت که در آن ته و توی دلش حالا مطمئن بود که هیچ کدام از انگشترها در برکه ی جدید به کار نمی افتد و بنابراین چیزی بیشتر از یک شلپ آب برای رسیدن وجود ندارد. مطمئن نیستم که دیگری هم همین احساس را نداشت. به هر حال، پس از آن که آن دو انگشترهای سبز را به انگشت کردند و به لبه ی آب بازگشتند و دوباره دست های یک دیگر را گرفتند، بی شک خیلی از دفعه ی اول خوشحال تر و کمتر اخمو بودند.

دیگری گفت: یک، دو، سه، بپر.

و پریدند.

فصل چهارم - نافوس و چکش

این بار تردیدی به جادو نبود. آن‌ها به سرعت پایین رفتند. ابتدا در میان تاریکی و بعد در میان توده‌ای از شکل‌های مبهم و چرخان که هر چیزی می‌توانستند باشند. سپس اطراف روشن‌تر شد و ناگهان احساس کردند بر جای سفتی ایستاده‌اند. لحظه‌ای بعد همه چیز مشخص شد و آن‌ها توانستند به دور و برشان نگاه کنند.

دیگوری گفت: چه جای عجیبی!

پالی با لرزشی گفت: من از اینجا خوشم نمی‌آید.

اولین چیزی که متوجه شدند نور بود. نوری که مثل نور خورشید نبود، یا نور شمع، یا لامپ، یا هر نوری که تا به حال دیده بودند. نوری بود کدر و تقریباً سرخ. اصلاً نور نشاط‌آوری نبود. یک نواخت بود و درخشندگی نداشت. آن‌ها روی سطح صاف و سنگفرش شده‌ای ایستاده بودند و در اطرافشان ساختمان‌هایی وجود داشت. بامی بالای سرشان نبود؛ آن‌ها در جایی حیاط مانند بودند. آسمان فوق‌العاده تاریک بود - رنگی آبی که تقریباً به سیاهی می‌زد - وقتی به آن آسمان نگاه می‌کردید به این فکر می‌افتادید که آیا اصلاً نوری در آن وجود دارد یا نه.

دیگوری گفت: این جا هوا مضحک است. به گمانم درست سر موقع طوفان و رعد و برق یا خورشید گرفتگی این جا رسیده‌ایم.

پالی گفت: من از این جا خوشم نمی‌آید.

هر دو آن‌ها بی‌آن‌که بدانند چرا به نجوا حرف می‌زدند. با این‌که بعد از پریدن دیگر دلیلی نداشت دست‌ها را نگه دارند، هنوز دست‌ها را رها نکرده بودند.

دیوارهای دور تا دور آن حیاط بسیار بلند بود. پنجره‌های بسیاری در این دیوارها بود، پنجره‌های بدون شیشه که از میان آن‌ها به جز سیاهی چیزی دیده نمی‌شد. پایین تر طاقی‌های ستون‌داری مانند دهانه‌ی تونل‌های راه آهن خمیازه‌های سیاه می‌کشیدند. هوا نسبتاً سرد بود.

به نظر می‌رسید همه چیز از سنگ‌های سرخ ساخته شده، اما این تصور می‌توانست به دلیل آن نور عجیب نیز باشد. آشکار بود که خیلی کهنه است. بسیاری از سنگ‌های مسطحی که حیاط را سنگفرش کرده بود ترک‌دار بود. هیچ‌یک از سنگ‌ها درست کنار هم قرار نداشت و گوشه‌های تیز سنگ‌های اغلب آن‌ها فرسایش یافته بود. یکی از درگاهی‌های طاقی‌دار تا نیمه پر از قلوه سنگ بود. هر دو بچه می‌چرخیدند و می‌چرخیدند و به همه طرف حیاط نگاه می‌کردند. یک دلیلش این بود که می‌ترسیدند وقتی پشتشان به پنجره‌هاست کسی یا چیزی از پنجره‌ها به آن‌ها نگاه کند.

سرانجام دیگوری با نجوا گفت: فکر می‌کنی کسی این جا زندگی می‌کند؟

پالی گفت: نه، همه‌اش ویرانه است. از وقتی آمدیم هیچ صدایی به گوشمان نرسیده.

دیگوری پیشنهاد کرد: بیا مدتی ساکت بایستیم و گوش بدهیم.

آن‌ها ایستادند و گوش دادند اما تنها صدایی که شنیدند صدای تاپ تاپ قلب خودشان بود. این محل حداقل به ساکتی جنگل بین جهان‌ها بود. اما ساکتی آن از نوعی متفاوت بود. سکوت جنگل سرشار و گرم و سرشار از زندگی بود (می‌شد صدای رویش درخت‌ها را شنید) اما این سکوت مرده و سرد و تهنی بود. نمی‌شد تصور کرد چیزی در آن رشد کند.

پالی گفت: بیا برگردیم خانه.

دیگوری گفت: اما ما هنوز چیزی ندیده‌ایم. حالا که این جا هستیم باید لااقل نگاهی به آن بیندازیم.

- مطمئنم هیچ چیز جالبی این جا نیست.

- پیدا کردن یک حلقه ی جادویی که تو را به جهان های دیگر ببرد و وقتی آن جا رسیدی بررسی آن جهان را نگاه کنی هیچ فایده ای ندارد.

پالی دستش را از دست دیگوری بیرون کشید و گفت: کی از ترسیدن حرف می زنی؟

- من فقط فکر کردم تو چندان علاقه ای به کشف این محل نداری.

- من هر جا که تو بروی خواهم آمد.

دیگوری گفت: ما می توانیم هر لحظه بخواهیم از این جا برویم. بیا انگشترهای سبز را در آوریم و آن ها را در جیب راست بگذاریم. فقط باید یادمان باشد که انگشترهای زرد در جیب های چپ ماست. تو می توانی دستت را هر قدر دلت می خواهد به جیبت نزدیک کنی؛ اما نباید دستت را توی جیبت ببری چون به محض آن که انگشتر زرد را لمس کنی ناپدید خواهی شد.

انگشترهای سبز را در جیب راستشان گذاشتند و به آرامی به سوی یکی از درگاهی های بزرگ طاقی دار که به داخل ساختمان می رفت، حرکت کردند. هنگامی که در مقابل ورودی ساختمان ایستادند و به داخل نگاه کردند دیدند آن قدرها که اول فکر می کردند تاریک نیست. این ورودی به تالار پهناور سایه داری می رسید که ظاهراً خالی بود، اما در انتهای آن یک ردیف ستون و در بین ستون ها طاقی بود و در میان آن طاقی ها باز هم مقدار بیشتری از آن نور خسته کننده به درون جاری می شد. آن ها از تالار عبور کردند، از ترس آن که در کف تالار سوراخی باشد یا چیزی روی زمین دراز کشیده باشد که به آن ها حمله کند خیلی با احتیاط قدم برمی داشتند. راه پیمایی طولانی بود. وقتی به سوی دیگر تالار رسیدند از طاق ها بیرون آمدند و خود را در حیاط بزرگ تر دیگری یافتند.

پالی در حالی که به جایی اشاره می کرد که دیوار به بیرون شکم داده بود و به نظر می رسید آماده ی فروریختن به حیاط است، گفت: خیلی امن به نظر نمی آید.

در یک جا بین دو طاقی ستونی نبود و پایه ی طاقی در جایی که می باید بر روی ستون تکیه کند، بدون هیچ حایلی آویزان بود. معلوم بود که آن مکان صدها و شاید هزار ها سال خالی مانده است.

دیگوری گفت: اگر تا حالا دوام آورده به گمانم یک کمی دیگر هم دوام بیاورد. اما باید خیلی ساکت باشیم. می دانی، یک ذره صدا همه ی این ها را می ریزد پایین؛ مثل بهمین در کوه های آلپ.

آن ها از حیاط بیرون رفتند و به درگاهی دیگری رسیدند و بعد از یک رشته پلکان بزرگ گذشتند و از میان اتاق های پهناوری که هر یک به دیگری گشوده می شد عبور کردند؛ اتاق هایی که آدم از وسعت آن ها سرگیجه می گرفت. گاه می پنداشتند وارد فضای باز خواهند شد و خواهند دید چه نوع سرزمینی اطراف این قصر پهناور را فرا گرفته است اما هر بار فقط وارد یک حیاط دیگر می شدند. باید زمانی که هنوز آدم ها در آن زندگی می کردند جای با شکوهی بوده باشد. گویا در یکی از حیاط ها زمانی چشمه ای بوده است. چون یک غول سنگی بزرگ با بال هایی گشوده و با دهان باز ایستاده بود و هنوز می شد تکه لوله ای را که قبلاً آب از آن بیرون می آمد در پشت دهانش دید. در زیر آن حوضچه ی سنگی پهنی برای نگه داشتن آب وجود داشت که حالا خشک خشک بود. در جاهای دیگر چوب های خشک گیاهان بالا رونده ای دیده می شد که روزگاری به دور ستون ها پیچیده بودند و بعضی از آن ها را فروریخته بودند. اما گیاهان مدت ها پیش مرده بودند و هیچ مورچه یا عنکبوت یا موجود زنده ای که آدم انتظار دارد در یک خرابه ببیند وجود نداشت. حتی در جایی که خاک خشک در میان سنگفرش های شکسته دیده می شد، علف و خزه ای نبود.

همه چیز آن قدر بی روح و آن قدر یک نواخت بود که حتی دیگوری به این فکر افتاد که بهتر است انگشتر زرد را به دست کنند و به جنگل گرم و سبز و زنده ی بین جهان ها برگردند. اما در این هنگام به دو در عظیم فلزی رسیدند که احتمالاً از جنس طلا بود. یکی از درها نیمه باز بود و البته بچه ها رفتند و توی آن سرک کشیدند و هر دو یکه خوردند و نفس بلندی کشیدند؛ چون آن جا سرانجام چیزی بود که ارزش دیدن داشت.

برای لحظه ای تصور کردند اتاق پر از آدم است. صدها آدم؛ همه نشسته و همه کاملاً بی حرکت. همان طور که حدس می زیند پالی و دیگوری نیز خودشان مدت ها کاملاً بی حرکت ایستادند و آن تو را تماشا کردند. اما در این هنگام به این نتیجه رسیدند آدم هایی را که دارند می بینند واقعی نیستند. نه جنبشی در آن ها بود و نه صدای نفسی داشتند. مثل بهترین مجسمه های مومی ای بودند که تا به حال دیده آید.

این بار پالی پیش قدم شد. چیزی در اتاق بود که توجه او را بیشتر از دیگوری جلب می کرد. تمام این پیکرها لباس های فاخر به تن داشتند. اگر شما هم از لباس خوششان می آید و آن جا بودید، نمی توانستید جلو نروید و از نزدیک آن ها را تماشا نکنید. درخشندگی لباس های آن ها پس از آن اتاق های سوت و کور و خاک آلوده ی قبلی، این اتاق را نه دقیقاً نشاط آور ولی در هر حال باشکوه و غنی جلوه می داد. این اتاق پنجره های بیشتری نیز داشت و خیلی روشن تر بود.

توصیف لباس ها خیلی دشوار است. پیکرها همه ردا پوشیده بودند و تاج بر سر داشتند. رداهاشان سرخ و خاکستری نقره ای بود و بنفش تیره و سبز سیر. نقش ها و تصویرهایی از گل و جانوران عجیب بر تمام آن ها سوزن دوزی شده بود. سنگ های گران بها در اندازه های حیرت انگیز و درخشان بر روی تاج های آن ها می درخشیدند و تکه هایی از این سنگ ها با زنجیر از گردن هایشان آویخته بود و چشمک می زد.

پالی پرسید که چرا این لباس ها مدت ها پیش نبوسیده؟

دیگوری زمزمه کرد: جادو. مگر جادو را حس نمی کنی؟

مطمئن هستم تمام این اتاق با افسون از حرکت ایستاده است. من از لحظه ای که وارد شدم آن را احساس کردم.

پالی گفت: هر یک از این لباس ها صدها پوند می ارزند.

اما دیگوری بیشتر به چهره ها علاقه مند بود و به راستی این چهره ها ارزش نگاه کردن داشتند. آدم ها در هر طرف اتاق بر صندلی های سنگی نشسته بودند و وسط کف اتاق خالی بود. می شد آن وسط راه رفت و به ترتیب چهره ها را تماشا کرد.

دیگوری گفت: فکر می کنم آدم های زیبایی بوده اند.

پالی با سر تایید کرد. تمام چهره هایی که دیدند مسلماً زیبا بودند. هم زن ها و هم مردها مهربان و خردمند به نظر می آمدند و ظاهراً از نژادی زیبا بودند. اما پس از آن که بچه ها چند قدم در اتاق جلوتر رفتند به چهره هایی رسیدند که کمی متفاوت بودند. این چهره ها بسیار عبوس و جدی بودند. احساس می کردید که اگر زنده ی این جور آدم ها را می دیدید در حضور آن ها باید خیلی مواظب حرف زدنانتان بودید.

وقتی کمی جلوتر رفتند خود را در میان چهره هایی یافتند که از آن ها خوششان نمی آمد. این جا تقریباً وسط اتاق بود. چهره ها در این جا بسیار نیرومند، مغرور و خوشحال بودند ولی بی رحم به نظر می رسیدند. اندکی جلوتر چهره ها بی رحم تر شدند. جلوتر از آن باز هم چهره ها بی رحم بودند، اما دیگر خوشحال نبودند. حتی چهره هایی ناامید بودند.

انگار مردمی که این چهره ها به آن ها تعلق داشت کارهای وحشتناکی کرده بودند و همچنین به حوادث وحشتناکی دچار شده بودند. آخرین پیکر از همه جالب تر بود. زنی با لباسی فاخرتر از بقیه، بسیار بلند قامت (با این حال تمام پیکرهای آن اتاق از آدم های جهان ما بلندتر بودند)، با نگاهی چنان درنده و پُر تکبر که نفس آدم را بند می آورد و در عین حال زیبا نیز بود.

سال ها بعد، وقتی دیگوری پیرمردی شده بود گفت هرگز در تمام زندگیش زنی چنان زیبا ندیده است. کافی است بگویم که پالی همیشه می گفت زیبایی خاصی در آن زن ندیده بود.

همان طور که گفتم این زن آخرین پیکر بود، اما در پشت او صندلی های خالی بسیاری بود. انگار آن اتاق برای مجموعه ی بسیار بزرگ تری از چهره ها تدارک دیده شده بود.

دیگوری گفت: ای کاش ماجرای این ها را می دانستیم. بیا برویم آن شیء میز مانند وسط اتاق را نگاه کنیم.

شیء وسط اتاق دقیقاً یک میز بود. یک ستون چهارگوش به ارتفاع حدود دو متر و طاقی کوچک زربینی از آن بالا آمده بود که ناقوس کوچک زربینی به آن آویزان بود و در کنار آن ها یک چکش طلایی برای زدن به ناقوس قرار داشت.

دیگوری گفت: می خواهم بدانم ... می خواهم بدانم ... می خواهم.

پالی که خم شده بود و کنار ستون را نگاه می کرد گفت: این جا چیزهایی نوشته شده است.

دیگوری گفت: خدای من، که این طور! اما البته ما نمی توانیم آن را بخوانیم.

پالی گفت: نمی توانیم؟ مطمئن نیستم.

هر دو به دقت به نوشته ها نگاه کردند و همان طور که حدس می زنید حروفی که برسنگ کنده شده بیگانه بود. اما معجزه ی بزرگی اتفاق افتاد چون همان طور که نگاه می کردند؛ با این که شکل آن حروف بیگانه تغییری نکرد، بچه ها پی بردند که می توانند نوشته ها را بفهمند. اگر فقط دیگوری به یاد آورده بود که خود او چند دقیقه پیش گفته است که این اتاق افسون شده است، لابد حدس می زد که افسون دست به کار شده است. اما چنان از کنجکاوای حواسش پرت شده بود که این فکرها را نکرد. هر لحظه مشتاق تر و مشتاق تر می شد که بفهمد بر روی ستون چه نوشته شده است. و خیلی زود، هر دو فهمیدند. نوشته، چیزی شبیه این را می گفت (یا حداقل معنی آن این بود، گرچه وقتی در آن جا آن را می خواندید شاعرانه تر بود.)

ای بیگانه ی ماجراجو، برگزین:

یا ناقوس را بزن و با خطر روبرو شو،

یا از این فکر که اگر ناقوس را زده بودی چه پیش می آمد،

آن قدر سرگردان باقی بمان که دیوانه شوی.

پالی گفت: امکان ندارد! ما خطر نمی کنیم.

دیگوری گفت: آه، اما مگر نمی بینی فایده ای ندارد؟ حالا دیگر نمی توانیم بیرون برویم. همیشه در این فکر خواهیم بود که اگر ناقوس را زده بودیم چه می شد؟ من حاضر نیستم بروم خانه و از این فکر دیوانه شوم. امکان ندارد!

پالی گفت: آن قدر احمق نباش، چه کسی دیوانه می شود! چه اهمیتی دارد که چه اتفاقی می افتد؟

- من فکر می کنم هر کس تا این جا آمده باشد ناچار است آن قدر فکر کند که قاطی کند. این جادوی اینجاست. می فهمی؟ من از همین حالا دست به کار شدن جادو را حس کرده ام.

پالی با عصبانیت گفت: من حس نکرده ام و باورم نمی شود که تو هم حس کرده باشی. فقط داری ادایش را در می آوری.

دیگوری گفت: فقط همین را بلدی. چون دختری. دخترها هرگز نمی خواهند چیزی بدانند، آن ها فقط درباره ی نامزدی آدم های دیگر وراجی می کنند.

پالی گفت: وقتی این را گفتمی مثل داییت شدی.

دیگوری گفت: چرا نمی توانی اصل موضوع را بفهمی؟ حرف ما درباره ی ...

پالی با صدایی بزرگانه گفت: چقدر مانند یک مرد!

اما به سرعت با صدای معمولی خودش گفت: و نگو که من چقدر مثل یک زن هستم، وگرنه یک مقلد مسخره می شوی.

دیگوری مغرورانه گفت: خوابش را هم نمی بینم که بچه ای مثل تو را زن بنامم.

پالی که حالا راست راستی خشمناک شده بود گفت: اوه، که من بچه هستم، من؟ خوب پس دیگر لازم نیست از این که یک بچه با تو می آید

ناراحت باشی. من می روم. این جا دیگر برای من بس است و تو هم برای من بس هستی. تو خوک بدجنس افاده ای کله شق!

دیگوری وقتی دید دست پالی دارد به طرف جیبش می رود تا انگشتر زردش را بردارد، با لحنی زننده تر از آن چه می خواست باشد گفت: از

این خبرها نیست!

من نمی توانم از کاری که دیگوری بعداً انجام داد عذری بخواهم جز این که بگویم او بعدها همیشه برای این کار متأسف بود (و خیلی آدم های

دیگر نیز متأسف بودند). پیش از آن که دست پالی به جیبش برسد، دیگوری مچش را گرفت و پشتش را به سینه ی پالی فشرد. بعد بازوی دیگر پالی

را با آرنج دیگرش کنار زد، به جلو خم شد، چکش را برداشت و با ضربه ای سبک و تند، ناقوس زرین را به صدا درآورد. آن گاه پالی را رها کرد و هر دو در حالی که به یک دیگر خیره شده بودند و نفس نفس می زدند از یک دیگر جدا شدند.

پالی نزدیک بود گریه کند. نه از ترس، نه حتی از این که دیگوری مچش را حسایی درد آورده بود؛ بلکه از خشمی دیوانه وار. اما پس از دو ثانیه چیزی برای فکر کردن داشتند که دعوایشان را از یادشان برد.

به محض آن که ضربه به ناقوس خورد، صدای نئی بیرون آمد، نت دلپذیری که می شد انتظارش را داشت و البته نه خیلی بلند. اما صدا به جای تمام شدن ادامه یافت و بلندتر شد. یک دقیقه نگذشته بود که بلندی صدا دو برابر زمان شروع آن شد. به زودی صدا چنان بلند شد که اگر بچه ها می کوشیدند حرف بزنند (البته آن ها حالا به فکر حرف زدن نبودند، فقط با دهان های باز ایستاده بودند) صدای هم دیگر را نمی شنیدند. طولی نکشید صدا چنان بلند شد که حتی با فریاد هم صدای یک دیگر را نمی شنیدند و صدا باز هم بلندتر شد. تمام مدت یک نت، یک صدای مداوم دلپذیر. گرچه این دلپذیری چیز وحشتناکی هم داشت، تا این که هوای درون اتاق از صدا به لرزه در آمد و آن ها لرزش سنگ کف اتاق را زیر پایشان حس کردند. صدا با صدایی دیگر در آمیخت، صدای مبهم و فاجعه آمیزی که ابتدا شبیه به غرش قطاری در دوردست بود و بعد مثل صدای شکستن یک درخت در حال سقوط. سرانجام تقریباً نیمی از سقف یک انتهای اتاق با سر و صدا و لرزه ای ناگهانی فرو ریخت که می شود گفت بچه ها را به زمین انداخت. بلوک های بزرگ مصالح دور آن ها ریخت و دیوارها تکان خورد. صدای ناقوس متوقف شد. ابر خاک و غبار فرونشست و همه چیز دوباره آرام گرفت. هرگز معلوم نشد ریختن سقف به خاطر جادو بود، یا بلندی تحمل ناپذیر ناقوس نئی را رها کرده بود که آن دیوارهای شکننده دیگر نمی توانستند آن را تحمل کنند.

پالی با نفس بند آمده گفت: خوب! امیدوارم حالا راضی شده باشی.

دیگوری گفت: به هر حال تمام شد.

و هر دو فکر کردند تمام شده است. اما هرگز در زندگی شان آن قدر اشتباه نکرده بودند.

فصل پنجم - کلمه‌ی اسفانگیز

بچه‌ها در دو طرف ستونی که ناقوس بر آن آویزان بود روبروی هم ایستاده بودند و با آن که ناقوس از صدا افتاده بود آن‌ها هنوز می‌لرزیدند. ناگهان از انتهای آسیب ندیده‌ی اتاق صدای نرمی شنیدند. به سرعت برق برگشتند ببینند صدا از چیست. یکی از پیکرهای ردپوش دورترین آن‌ها، زنی که به نظر دیگوری خیلی زیبا می‌آمد داشت از صدای اش بلند می‌شد. وقتی زن ایستاد آن‌ها پی بردند که از آن چه می‌پنداشتند هم بلندتر است. و نه فقط از تاج و ردایش؛ بلکه از درخشش چشم‌هایش و انحناهای لب‌هایش فوراً می‌شد فهمید که او یک ملکه‌ی بزرگ است. او نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و بچه‌ها و خرابی‌های اتاق را از نظر گذراند؛ اما از چهره‌اش نمی‌شد حدس زد به چه فکر می‌کند یا تعجب کرده است یا نه. با گام‌هایی بلند و چابک به سوی آنها آمد و پرسید: کی مرابیدار کرد؟ کی طلسم را شکسته است؟

دیگوری گفت: فکر می‌کنم باید من بوده باشم.

ملکه دستش را بر شانه دیگوری گذاشت - دستی سپید و زیبا بود، اما دیگوری حس کرد که آن دست مثل گازانبر فولادی نیرومند است - و گفت: تو؟ اما تو فقط یک بچه هستی، یک بچه معمولی. هر کس با یک نگاه می‌تواند ببیند که تو یک قطره خون شاهانه یا نجیب زادگی در رگ‌هایت نداری. چطور موجودی مثل تو جرأت کرده وارد این خانه شوی؟

پالی که فکر می‌کرد وقتش رسیده ملکه به او نیز مثل دیگوری توجهی نکند، گفت: ما از جهان دیگر آمده ایم؛ با جادو.

ملکه هنوز به دیگوری می‌نگریست و حتی نگاهی به پالی نی‌فکنده بود. او گفت: حقیقت دارد؟

دیگوری گفت: بله.

ملکه دست دیگرش را گذاشت زیر چانه دیگوری و آن را به زور بالا آورد تا بتواند صورت او را بهتر ببیند.

دیگوری هم سعی کرد به او خیره شود؛ اما خیلی زود ناچار شد چشم‌هایش را پایین بیاورد. چیزی در چشم‌های ملکه بود که بر او چیره می‌شد. ملکه بعد از آنکه تقریباً بیش از یک دقیقه‌ای صورت دیگوری را بررسی کرد چانه او را رها کرد و گفت: تو جادوگر نیستی، نشانه‌ی جادوگری در تو نیست. باید فقط نوکر یک جادوگر باشی و با جادوی یک نفر دیگر است که به اینجا سفر کرده‌ای.

دیگوری گفت: کار دایی اندروی من بود.

در این هنگام، نه در خود آن اتاق، بلکه در جای دیگری خیلی نزدیک به آن اتاق صدای غرش، بعد صدای غرغز و بعد صدای مهیب فرو ریختن سنگ و آجر آمد و کف اتاق تکان خورد.

ملکه گفت: این جا خیلی خطرناک است. تمام قصر دارد فرو می‌ریزد اگر تا چند دقیقه‌ی دیگر از این جا بیرون نرویم زیر ویرانه‌ها دفن می‌شویم.

او چنان آرام سخن می‌گفت که انگار دارد مثلاً ساعت روز را می‌گوید. ملکه افزود: بیایید.

او دست‌هایش را به طرف بچه‌ها دراز کرد. پالی که از ملکه خوشش نمی‌آمد و احمو شده بود اگر می‌توانست نمی‌گذاشت ملکه دستش را بگیرد. اما ملکه گرچه آن قدر آرام سخن می‌گفت، حرکاتش به سرعت فکر کردن بود و پیش از آن که پالی بفهمد چه اتفاقی دارد رخ می‌دهد، دست‌چپش در دستی قرار گرفته بود که بسیار بلندتر و قوی‌تر از دست خودش بود و او هیچ چاره‌ای نداشت.

پالی با خود فکر کرد: " زن وحشتناکی است. آن قدر قوی است که با یک حرکت می تواند بازوی من را بشکند و حالا که دست چپ من را گرفته نمی توانم انگشتر زرد را بردارم و اگر دست راستم را دراز کنم و به جیب چپم ببرم ممکن است پیش از آن که او از من بپرسد دارم چه کار می کنم دستم به انگشتر نرسد. هر اتفاقی بیفتد ما نباید بگذاریم او از انگشترها چیزی بفهمد. امیدوارم عقل دیگوری برسد که دهانش را ببندد. کاش می شد چند کلمه تنهایی با او حرف بزنم. "

ملکه آن ها را از تالار مجسمه ها به راهروی درازی برد و بعد از میان ماریچی از تالارها و پله ها و حیاط ها گذشتند. دوباره و دوباره صدای ریزش قسمت هایی از قصر عظیم را شنیدند، و گاهی این صداها خیلی نزدیک بود. یک بار طاقی عظیمی درست یک لحظه بعد از عبور آن ها فرو ریخت. ملکه تند راه می رفت - بچه ها مجبور بودند تا پا به پای او بروند - اما هیچ نشانه ای از ترس در او دیده نمی شد. دیگوری اندیشید: " او خیلی شجاع و قوی است، ملکه به این می گویند! کاش داستان این قصر را برایشان بگویند!

همین طور که می رفتند ملکه بعضی چیزها را به آن ها گفت: " آن در سیاهچال هاست. " یا " آن راهرو می رود به اتاقک های شکنجه " یا " این جا تالار قدیمی جشن است که در آن جد بزرگ من هفتصد نفر از اشراف را به ضیافتی دعوت کرد و پیش از آن که جامشان را بنوشند آن ها را کشت. آن ها قصد شورش داشتند. "

سرانجام به تالاری بزرگ تر و با شکوه تر از بقیه ی تالار ها رسیدند. از اندازه و از درهای بزرگی که در انتهای تالار بود، دیگوری حدس زد بالاخره باید به ورودی اصلی قصر رسیده باشند. او کاملاً درست حدس زده بود. درها سیاه و از جنس آبنوس یا فلزی سیاه رنگ بود که در جهان ما پیدا نمی شود. درها با میله های بزرگی بسته شده بودند که بیشتر آن ها خیلی بالاتر از آن قرار داشتند که دست به آن ها برسد و خیلی سنگین تر از آن بودند که بشود بلندشان کرد. دیگوری در این فکر بود که چگونه باید بیرون بروند. ملکه دست دیگوری را رها کرد و بازویش را بالا آورد. خودش را تا آن جا که می شد بالا کشید و محکم ایستاد. بعد چیزی گفت که آن ها نتوانستند بفهمند (اما لحنی وحشتناک داشت) و بعد حرکتی کرد که انگار چیزی به سوی درها پرتاب می کند. آن درهای بلند و سنگین انگار که از ابریشم باشند، لحظه ای لرزیدند و بعد خرد شدند، طوری که در گگاهی چیزی جز توده ی خاک باقی نماند.

دیگوری سوت زد: وای!

ملکه دوباره دست دیگوری را محکم گرفت و پرسید: آیا ارباب جادوگر تو، دایی ات قدرتی مانند من دارد؟ این را بعد خواهم دانست! در ضمن آن چه را دیدید به یاد داشته باشید. این بلایی ست که بر سر هر چیز و هر آدمی می آید که سر راه من بایستد.

نوری بسیار بیشتر از آن چه تا آن لحظه در آن سرزمین دیده بودند اینک از درگاهی خالی به درون می آمد و هنگامی که ملکه آن ها را بیرون برد از این که در هوای آزاد هستند تعجبی نکردند. بادی که به صورتشان می وزید سرد بود و بی طراوت. آن ها بر تراس بلندی ایستاده بودند و منظره ی پهناوری در زیر پایشان گسترده بود.

در آن پایین و نزدیک افق، خورشید بزرگ سرخی آویزان بود که بسیار بزرگ تر از خورشید ما بود. دیگوری بی درنگ احساس کرد این خورشید از خورشید ما پیرتر نیز هست. خورشیدی نزدیک به پایان حیاتش. خسته از پایین نگاه کردن به جهان. در سمت چپ خورشید و بالاتر از آن تک ستاره ی بزرگ و درخشانی بود. در آسمان تیره فقط این دو دیده می شدند. این دو مجموعه ای دلننگ کننده پدید آورده بودند و روی زمین در هر سو تا چشم کار می کرد شهری پهناور گسترده بود که هیچ موجود زنده ای در آن دیده نمی شد و تمام معبدها، برج ها، کاخ ها، هرم ها و پل ها در نور آن خورشید در حال مرگ سایه هایی دراز و زشت انداخته بودند. روزگاری رودخانه ی بزرگی از وسط شهر جاری بود اما مدت ها بود که خشک شده بود و حالا رودخانه فقط یک گودال پهن و پر از خاک خاکستری بود.

ملکه گفت: خوب نگاه کنید به آن چه هیچ چشم دیگری دوباره آن را نخواهد دید. چارن، آن شهر بزرگ، شهر شاه شاهان، شگفتی جهان و شاید جهان ها، چنین بود. آیا دایی تو به شهری به این بزرگی فرمان رانده است پسر؟

دیگوری گفت: نه.

و می خواست توضیح بدهد که دایی اندرو فرمانروای هیچ شهری نیست اما ملکه ادامه داد: حالا خاموش است. اما زمانی که هوا سرشار بود از هیاهوی چارن، کوبش پاها، حرکت چرخ ها، صدای تازیانه ها و ناله ی بردگان، غرش ارابه ها و صدای طبل مراسم قربانی در معبد ها، من این جا

ایستاده بودم. من این جا ایستاده بودم (اما نزدیک به پایان شهر) هنگامی که نعره ی جنگ از هر خیابان به هوا خاست و رود چارن به رنگ سرخ در آمد. او مکتی کرد و افزود: یک زن در یک لحظه همه چیز را برای ابد خراب کرد.

دیگوری با صدایی ضعیف گفت: کی ؟

اما جواب را خودش حدس زده بود.

ملکه گفت: من، من، جادیس. آخرین ملکه، اما ملکه ی جهان.

دو بچه ساکت ایستاده بودند و در باد سرد می لرزیدند.

ملکه گفت: تقصیر خواهر من بود. او من را وادار به این کار کرد. لعنت تمام نیروها تا ابد بر او باد. من در هر لحظه آماده ی صلح بودم. بله، و آماده بودم از کشتن او نیز چشم پوشی کنم، فقط اگر تاج و تخت را به من واگذار می کرد. اما او چنین نکرد. غرور او تمام جهان را ویران کرده است. حتی پس از آغاز جنگ پیمانی محکم وجود داشت که هیچ یک از طرفین دست به جادو نزنند. اما هنگامی که او پیمانش را شکست، من چه می توانستم بکنم؟ احمق انگار نمی دانست که قدرت جادوی من از او بیشتر است. او حتی می دانست که من راز کلمه ی اسف انگیز را در دست دارم. آیا می پنداشت - او همیشه ضعیف النفس بود - که آن را به کار نخواهم برد؟

دیگوری گفت: آن راز چه بود؟

ملکه جادیس گفت: آن راز رازها بود. پادشاهان بزرگ نژاد ما از زمان های دور می دانسته اند که کلمه ای هست که اگر طبق آیین درست به زبان آورده شود، تمام موجودات زنده را از بین خواهد برد، به جز کسی که کلمه را به زبان آورده است. اما پادشاهان کهن ضعیف و دل نازک بودند و خودشان و همه ی کسانی را که فرمانبردارشان بودند سوگند می دادند حتی در پی شناختن آن کلمه نباشند. من آن کلمه را در جای مخفی آموختم و بهای گزافی برای دانستن آن پرداختم و تا زمانی که او مرا وادار نکرد از آن استفاده نکردم. جنگیدم و جنگیدم تا از هر راه دیگری بر او پیروز شوم. خون سپاهیانم را مانند آب جاری...

پالی زیر لب گفت: وحشی!

ملکه گفت: آخرین نبرد بزرگ در این جا در خود چارن، سه روز به درازا کشید. سه روز تمام من از همین مکان جنگ را در آن پایین تماشا کردم و تا زمانی که آخرین سربازانم به زمین غلتیدند قدرتم را به کار نینداختم، و آن زن لعنتی؛ خواهرم؛ رهبر شورشیان، در نیمه ی راه آن پلکان بزرگی بود که از شهر به تراس بالا می آید. آن گاه منتظر ماندم تا آن ها چنان نزدیک شدند که می توانستیم چهره ی یک دیگر را ببینیم. او چشم های ترسناک و پست خود را به من دوخت و گفت: پیروزی.

من گفتم: بله پیروزی. اما نه برای تو!

بعد کلمه ی اسف انگیز را گفتم. لحظه ای بعد من تنها موجود زنده ی زیر نور خورشید بودم.

دیگوری با نفس بند آمده گفت: اما مردم چی؟

ملکه پرسید: چه مردمی، پسر؟

پالی گفت: تمام مردم معمولی، که هیچوقت آزارشان به کسی نمی رسید و زن ها، و بچه ها، و حیوان ها...

ملکه (که هنوز رو به دیگوری حرف می زد) گفت: مگر نمی فهمی؟ من ملکه بودم. آن ها همه مردم من بودند. جز برای اجرای خواست من به چه درد دیگری می خوردند؟

دیگوری گفت: در هر حال بدشانس بودند.

- فراموش کرده بودم که تو فقط یک پسر بچه عادی هستی چه طور می توانی منطق حکومت را بفهمی؟ بچه، تو باید یاد بگیری که آن چه برای تو یا هر آدم معمولی دیگر بد است برای ملکه بزرگی مانند من بد نیست. بار جهان بر دوش ماست. ما باید از تمام قوانین آزاد باشیم. سرنوشت ما سرنوشتی برتر و منحصر به فرد است.

- دیگوری ناگهان به یاد آورد که دایی اندرو نیز درست همین کلمات را گفته بود. اما وقتی ملکه جادیس این ها را می گفت خیلی رسا شنیده می شد؛ چون دایی اندرو قدش چهارمتر نبود و چنین زیبایی خیره کننده ای نداشت.

دیگوری گفت: بعد چه کار کردید؟

- من تالاری را که مجسمه های نیاکانم در آن نشسته اند طلسم کرده بودم و قدرت آن طلسم ها این بود که من هم درست مانند مجسمه ای در میان آن ها به خواب روم و به غذا و آتش نیاز نداشته باشم. حتی اگر چند هزار سال طول بکشد تا یک نفر بیاید و ناقوس را بزند و من را بیدار کند.

دیگوری پرسید: کلمه ی اسف انگیز که خورشید را به آن شکل درآورده چیست؟

جادیس گفت: کدام شکل؟

- آن همه بزرگ و آن همه سرخ و آن همه سرد.

جادیس گفت: خورشید همیشه این طور بوده است؛ حداقل از صدها هزار سال پیش. مگر شما در جهان خودتان خورشیدی به شکل دیگر دارید؟

- بله. خورشید ما کوچک تر و زردتر است و خیلی بیشتر گرما می دهد.

ملکه خمیازه ی بلندی کشید: آ ... آ ... ها!

و دیگوری در چهره ی او همان نگاه گرسنه و حریص را دید که به تازگی در دایی اندرو دیده بود.

ملکه گفت: پس جهان شما جوان تر است.

او لحظه ای مکث کرد تا یک بار دیگر به شهر متروک نگاه کند، و اگر برای تمام شرارتی که به خرج داده بود متأسف بود، مسلماً تأسفش را نشان نمی داد ... آن گاه گفت: حالا راه بیفتیم. این جا، در پایان تمام اعصار، سرد است.

هر دو بچه پرسیدند: راه بیفتیم به کجا؟

جادیس شگفت زده تکرار کرد: کجا؟ البته که به جهان شما.

پالی و دیگوری وحشت زده به یک دیگر نگاه کردند. پالی از همان اول از ملکه بدش آمده بود و حتی دیگوری حالا که داستان را شنیده بود احساس می کرد هر چه می خواسته از ملکه دیده و شنیده است. بی شک ملکه از آن هایی نبود که آدم دوست داشته باشد به خانه ببرد و تازه اگر هم دوست داشتند او را ببرند نمی دانستند چگونه می توان این کار را کرد. فقط دلشان می خواست خودشان از آن جا بروند. اما البته پالی نمی توانست انگشترش را بردارد و البته دیگوری نمی توانست بدون پالی از آن جا برود.

صورت دیگوری حسایی سرخ شد و به لکنت افتاد: ما ... اوه ... جهان ما. من نمی ... نمی دانستم می خواهید به آن جا بروید.

جادیس پرسید: اگر برای بردن من نیامده اید پس برای چه شما را این جا فرستاده اند؟

دیگوری گفت: مطمئنم از جهان ما هیچ خوششان نمی آید. جای مناسبی برای او نیست، مگر نه پالی؟ خیلی کسل کننده است. واقعاً ارزش دیدن ندارد.

ملکه پاسخ داد: به زودی وقتی من فرمانروای آن جا شدم ارزش دیدن پیدا خواهد کرد.

دیگوری گفت: آه، اما شما نمی توانید. این جور نیست. به شما اجازه نخواهند داد، می دانید ...

ملکه لبخندی تحقیرآمیز زد و گفت: بسیاری از پادشاهان بزرگ تصور می کردند در مقابل قصر چارن می ایستند. اما همه سقوط کردند و حتی نامشان فراموش شد. پسر نادان، فکر می کنی من با زیبایی و جادویی که دارم نمی توانم در کمتر از یک سال تمام جهان تو را به زانو درآورم؟ وردهایت را آماده کن و فوراً من را به آن جا ببر.

دیگوری به پالی گفت: این واقعاً ترسناک است.

جادیس گفت: شاید تو به خاطر این دایی اندرویی که داری می ترسی. اما اگر او چنان که باید احترام مرا به جا آورد؛ زندگی و تاج و تختش را از دست نخواهد داد. من نمی آیم که با او بجنگم. او باید جادوگر بزرگی باشد که فهمیده چگونه شما را به این جا بفرستد. آیا او پادشاه تمام جهان شماست یا فقط پادشاه بخشی از آن است؟

دیگوری گفت: پادشاه هیچ جا نیست.

ملکه گفت: داری دروغ می گویی. مگر جادو همیشه با خون شاهانه همراه نیست؟ کی تا حالا شنیده که مردم عادی جادوگر باشند؟ چه حقیقت را بگویند چه نگویند، من می توانم به آن پی ببرم. دایی تو پادشاه بزرگ و ساحر بزرگ جهان شماست و با هنر خود در آینه ای جادویی یا در برکه ای سحرآمیز سایه ی چهره ی من را دیده و به خاطر شیفتگی به زیبایی من طلسمی نیرومند ساخته که بنیاد جهان شما را تکان داده و شما را به شکاف پهناور بین دو جهان فرستاده تا از من خواهش کنید و من را به نزد او ببرید. جواب بده؛ مگر این طور نبوده است؟

دیگوری گفت: راستش را بخواهی نه دقیقاً.

پالی فریاد زد: نه دقیقاً یعنی چه؟ این حرف ها از اول تا آخر چرند است.

ملکه از پالی خشمگین شد و موی او را درست در بالای سر که بیش از همه درد می آید گرفت و فریاد زد: نوکر!

اما با این کار دست هر دو بچه رها شد.

دیگوری فریاد زد: حالا!

و پالی فریاد زد: زود باش!

آن ها دست های چپشان را در جیب بردند. حتی لازم نبود انگشترها را به انگشت بکنند. لحظه ای که انگشتر را لمس کردند، تمام آن جهان بی روح از جلوی چشمشان ناپدید شد. به سرعت بالا رفتند و نوری گرم و سبز از بالا نزدیک می شد.

فصل ششم - آغاز گرفتاری‌های دایی اندرو

پالی جیغ کشید: ول کن! ول کن!

دیگوری گفت: من تو را نگرفته ام که!

بعد سرهایشان از برکه بیرون آمد و یک بار دیگر سکوت پرنور جنگل بین جهان‌ها آنها را احاطه کرد؛ و پس از ویرانی و بی‌روحی جایی که از آنجا آمده بودند، اینک جنگل سرشارتر، گرم‌تر و آرامش‌بخش‌تر از همیشه بود. فکر می‌کنم اگر به آنها فرصت داده می‌شد دوباره فراموش می‌کردند کی هستند و از کجا آمده‌اند و همان‌جا نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار دراز می‌کشیدند و لذت می‌بردند و به صدای رشد درختان گوش می‌سپردند. اما این بار چیزی وجود داشت که آن‌ها را چهارچشمی بیدار نگه دارد؛ زیرا به محض این که روی علف‌ها افتادند فهمیدند تنها نیستند. ملکه‌ی جادوگر که موی پالی را محکم چنگ زده بود با آن‌ها آمده بود بالا. برای همین بود که پالی فریاد می‌زد "ول کن".

در ضمن این موضوع نکته‌ی دیگری را درباره‌ی انگشترها روشن کرد که دایی اندرو آن را به دیگوری نگفته بود، چون خودش هم از آن خبر نداشت. برای این که با کمک یکی از انگشترها از جهانی به جهان دیگر بپرید لازم نیست حتماً آن را به انگشتان بکنید یا خودتان آن را لمس کنید، فقط کافیست یک نفر را لمس کنید که او انگشتر را لمس می‌کند. به این ترتیب انگشترها مانند آهن ربا عمل می‌کنند و همه می‌دانند اگر با یک آهن ربا سنجاقی را بردارید، هر سنجاق دیگری نیز که با سنجاق اول تماس داشته باشد به دنبال آن خواهد آمد.

حالا که ملکه جادیس را در جنگل می‌دیدند، کاملاً شکل دیگری داشت، خیلی رنگ پریده‌تر از قبل بود؛ آن قدر رنگ پریده که به زحمت چیزی از زیباییش باقی مانده بود. قامتش خمیده بود و انگار نفس کشیدنش دشوار شده بود؛ گویی هوای آن مکان به او حالت خفگی می‌داد. هیچ یک از بچه‌ها حالا اصلاً از او نمی‌ترسید.

پالی گفت: ول کن. مویم را ول کن. چرا موی من را گرفته‌ای؟

دیگوری گفت: بالا! فوراً مویم را ول کن.

هر دو با او گلاویز شدند. آن‌ها از او قوی‌تر بودند و پس از چند لحظه او را مجبور کردند موی پالی را رها کند. او نفس زنان به عقب تلو تلو خورد و ترسی در چشم هایش نمودار شد.

پالی گفت: زود باش دیگوری! انگشترها را عوض کن برویم به برکه‌ای که به خانه می‌رود.

جادوگر با صدای ضعیف به دنبال آن‌ها تلو تلو خوران راه افتاد و نالید: کمک! کمک! رحم! من را با خودتان ببرید. نباید من را در این جای وحشتناک رها کنید. این‌جا من را به کشتن می‌دهد.

پالی کینه‌توزانه گفت: منطق حکومت است. مثل وقتی که تمام مردم جهان خودت را کشتی. زود باش دیگوری.

انگشترها را به دست کرده بودند اما دیگوری گفت: لعنتی! باید چه کار کنیم؟

او نمی‌توانست کمی دلش برای ملکه نسوزد.

پالی گفت: اوه، آن قدر خرنباش! شرط می‌بندم فقط دارد کلک می‌زند. بیا دیگر.

و بعد هر دو بچه‌پریدند توی برکه‌ای که به خانه می‌بردشان.

پالی اندیشید: "خوب شد آن علامت را گذاشتیم." اما تا پریدند دیگوری احساس کرد یک انگشت و یک شست بزرگ و سرد گوش او را گرفته است. وقتی پایین رفتند و شکل های مبهم جهان ما شروع کرد به پدیدار شدن، فشار آن انگشت و شست بیشتر شد. معلوم بود که جادوگر دوباره دارد جان تازه ای می گیرد. دیگوری تقلا کرد و لگد پراند اما کمترین فایده ای نداشت. در یک لحظه خود را در کتابخانه ی دایی اندرو یافتند و خود دایی اندرو آن جا بود و به آن موجود شگفت آوری که دیگوری با خود از جهان دیگر آورده بود خیره شده بود.

و مدت درازی خیره ماند. دیگوری و پالی نیز خیره ماندند. تردیدی نبود که ضعف جادوگر از بین رفته بود و حالا که در جهان ما بود و اشیای عادی دور و برش را گرفته بود، نفس آدم را بند می آورد. در چارن به اندازه ی کافی دلهره آور بود ولی در لندن دهشت آور بود. اولاً تا حالا آن ها نفهمیده بودند چه قدر درشت هیکل است. دیگوری وقتی به او نگاه کرد اندیشید "انسان نیست." و درست حدس زده بود چون بعضی ها می گویند در خانواده ی سلطنتی چارن خون غول ها جریان دارد. اما حتی بلندی قد او در مقایسه با زیبایی اش، وحشی گری اش و بی رحمی اش چیزی نبود. او ده بار بیشتر از اکثر آدم هایی که در لندن دیده می شوند سرزنده بود. دایی اندرو تعظیم می کرد و دست هایش را به هم می مالید و نگاه می کرد، و راستش را بخواهید فوق العاده ترسیده بود. او در مقابل جادوگر مثل یک میگوی کوچک جلوه می کرد. با این حال، همان طور که بعدها پالی گفت؛ شباهتی بین چهره ی جادوگر و چهره ی دایی اندرو وجود داشت، شباهتی در حالت چهره ی آن ها. آن نگاهی که همه ی جادوگرهای خبیث دارند. "علامتی" که جادیس گفته بود نمی تواند در چهره ی دیگوری پیدا کند. یک فایده ی دیدن آن ها در کنار هم این بود که دیگر هرگز نمی شد از دایی اندرو ترسید. درست همان طور که پس از دیدن یک مار زنگی دیگر از کرم نخواهید ترسید.

دیگوری با خود اندیشید: "پف! او و جادوگری! نه. حالا آن زن جادوگر حقیقی است."

دایی اندرو به مالیدن دست هایش و تعظیم کردن ادامه می داد. می کوشید حرف خیلی مؤدبانه ای بزند اما دهانش چنان خشک شده بود که نمی توانست سخن بگوید. به قول خودش آزمایش او با انگشترها، بیش از آن چه دوست داشت موفقیت آمیز از آب در آمده بود؛ چون گرچه سال ها در جادو دستی داشت، همیشه خطر را (تا جایی که می شد) برای دیگران گذاشته بود. قبلاً هرگز وضعی مانند این برایش رخ نداده بود.

آن گاه جادیس لب گشود، نه با صدای خیلی بلند، اما در صدایش چیزی بود که اتاق را به لرزه در آورد: جادوگری که مرا به این جهان فراخوانده است کجاست؟

دایی اندرو نفس زنان گفت: آ... آ... آ... من بسیار مفتخرم... بسیار سپاسگذارم... چه سعادت غیر منتظره ای... اگر فرصت تدارک... من... من... من...

جادیس گفت: جادوگر کجاست، احمق؟

- من... من هستم، بانو. امیدوارم هر... هر جسارتی که این بچه های شیطان کرده اند ببخشید. به شما اطمینان می دهم قصدی نبوده که...

ملکه با صدایی ترسناک تر گفت: تو!

و بعد با یک قدم اتاق را پیمود، مستی از موی خاکستری دایی اندرو را چنگ زد و صورتش را عقب کشید تا رو به بالا قرار گیرد. بعد چهره ی دایی اندرو را خوب نگاه کرد، همان طور که در قصر چارن به چهره ی دیگوری نگاه کرده بود. دایی اندرو تمام مدت پلک می زد و با حالتی عصبی لب هایش را می لیسید. سرانجام جادوگر او را رها کرد. چنان ناگهانی که دایی اندرو تلوتلو خوران به دیوار خورد.

جادوگر با لحنی تحقیر آمیز گفت: که این طور، تو هم نوعی جادوگر هستی. بایست سگ! و مثل کسی که با همتای خودش حرف می زند ولو نشو. چگونه جادو یاد گرفتی؟ تو خون شاهانه نداری، سوگند می خورم.

دایی اندرو با لکنت گفت: خوب... آ... نه شاید به معنی دقیق کلمه. نه دقیقاً شاهانه، بانو. کنترلی ها خانواده ای بسیار قدیمی هستند. یک خانواده ی قدیمی دورست شایر، بانو.

جادوگر گفت: ساکت! می بینم چه هستی. یک جادوگر کوچک دوره گرد که با قوانین و کتاب ها سر و کار دارد. در خون و قلب تو ذره ای جادوی حقیقی نیست. در جهان من، جادوگرهایی از نوع تو هزارها سال پیش از بین رفته اند. اما در این جا اجازه می دهم نوکر من باشی.

- من بسیار مسرور خواهم شد... مشعوف خواهم شد که خدمتی به شما... باعث افتخار من است، مطمئن باشید.

- ساکت! خیلی حرف می زنی. به نخستین وظیفه ات گوش کن. می بینم که در شهر بزرگی هستیم. فوراً آرابه یا قالیچه ی پرنده یا یک ازدهای تعلیم دیده، یا هرچه در اختیار داری که برای افراد سلطنتی و اشراف زاده از آن ها استفاده می شود برای من حاضر کن. بعد من را به جاهایی ببر که بتوانم لباس و جواهر و برده ی متناسب با شأن خودم تهیه کنم. فردا فتح این جهان را آغاز خواهم کرد.

دایی اندرو با نفس بریده گفت: من ... من ... من می روم فوری یک درشکه خبر کنم.

وقتی دایی اندرو به در رسید جادوگر گفت: صبرکن، حتی فکر خیانت به سرت نزنند. چشم های من درون دیوارها و ذهن آدم ها را می بیند. هر جا بروی چشم های من به تو دوخته شده است. با اولین نشانه ی نافرمانی تو را طلسمی می کنم که روی هرچه بنشیننی احساس کنی روی آهن سرخ شده از حرارت نشسته ای و هر وقت در بستر بخوابی تکه های نادیدنی یخ در پایت فرو رود. حالا برو.

پیرمرد مثل سگی که دمش را بین پاهایش برده، بیرون رفت.

بچه ها می ترسیدند جادیس درباره ی آن چه در جنگل رخ داد چیزی بگوید. اما او نه در آن زمان و نه هیچ وقت دیگر حرفی از آن ماجرا به زبان نیاورد. من فکر می کنم (و دیگوری نیز همین طور فکر می کند) که هر چند بار که او را به آن جا ببرید و هر مدت که آن جا رهایش کنید ذهن او طوری است که نمی تواند اصلاً آن جای ساکت را به یاد بیاورد و هنوز چیزی راجع به آن جا نمی داند. حالا که با بچه ها تنها مانده بود، به هیچ یک از آن ها توجهی نداشت. و این نیز ویژگی او بود. در چارن هیچ توجهی به پالی نداشت (تا آخر) زیرا دیگوری کسی بود که او می خواست از وجودش استفاده کند. حالا که دایی اندرو را داشت، نمی توانست به دیگوری توجهی بکند. به گمانم بیشتر جادوگرها این گونه باشند. آن ها به اشیا و آدم ها علاقه ای ندارند، مگر این که بخواهند از آن ها استفاده ای کنند؛ آن ها به طرز ترسناکی اهل عمل هستند. به این ترتیب یکی دو دقیقه در اتاق سکوت حکم فرما شد. اما از حالتی که جادیس پایش را به کف اتاق می کوبید می شد فهمید که صبرش دارد تمام می شود.

در این هنگام با خودش گفت: این احمق پیر دارد چه می کند؟ باید یک تازیانه با خود می آوردم. او بی آن که نگاهی به بچه ها بیندازد در جستجوی دایی اندرو از اتاق بیرون رفت.

پالی گفت: وای!

و آسوده خاطر نفس بلندی بیرون داد: حالا باید بروم خانه. خیلی دیر شده. تنبیه خواهم شد.

دیگوری گفت: باشد. اما هرچه می توانی زودتر برگرد. بودن او در این جا وحشتناک است. باید نقشه ای بکشیم.

پالی گفت: حالا به دایی تو مربوط است. او بود که همه ی این گرفتاری ها را با جادو راه انداخت.

در هر حال تو خواهی آمد. مگر نه؟ قول بده. نمی توانی من را در چنین هچلی تنها رها کنی.

پالی به سردی گفت: من از راه تونل می روم خانه. سریع ترین راه است، و اگر می خواهی برگردم بهتر نیست بگویی متأسف هستی؟

دیگوری با حیرت گفت: متأسف؟ خوب، درست مثل یک دختر! من چه کار کرده ام؟

پالی با حالتی کنایه آمیز گفت: اوه، البته هیچ کار، جز این که فقط تقریباً مج من را توی آن اتاق مجسمه های مومی از جا کندی، مثل یک قلدر ترسو. و مثل یک دیوانه بی عقل آن ناقوس را با چکش زدی و در جنگل برگشتی تا فرصت کند پیش از آن که به برکه ی خودمان بپریم تو را بگیرد؛ همین.

دیگوری بسیار شگفت زده گفت: آه، خوب درست است می گویم که متأسفم. واقعاً برای آن چه در اتاق مجسمه ها پیش آمد متأسفم. بین گفتیم که متأسفم. و حالا خوب باش و برگرد. اگر نیایی من توی دردرس ترسناکی گرفتار خواهم شد.

- نمی بینم که اتفاقی برای تو بیفتد. آقای کترلی است که قرار است روی صندلی های آهن گذاخته بنشیند و توی رختخوابش یخ باشد، مگر نه؟

- دیگوری گفت: موضوع این جور چیزها نیست. من نگران مادر هستم. تصور کن آن موجود برود به اتاق او. ممکن است تا حد مرگ او را بترساند.

پالی با لحنی متفاوت گفت: آه، فهمیدم، باشد، آشتی هستیم. برخوادم گشت، اگر بتوانم. اما حالا باید بروم.

او از در کوچک به درون تونل خزید. آن جای تاریک میان تیرها که چند ساعت پیش آن قدر هیجان انگیز و پر ماجرا به نظر می رسید اینک بسیار آرام و امن و خانگی بود.

حالا باید برگردیم سراغ دایمی اندرو. وقتی او از پلکان زیرشیروانی تلوتلو خوران پایین آمد و با دستمال مرتب پیشانی‌اش را خشک می کرد، قلب پیر بی نوایش گرومپ گرومپ می زد. وقتی به اتاق خوابش که در طبقه ی زیر بود رسید، در را قفل کرد و نخستین کاری که کرد این بود که توی کمد به دنبال بطری کوچکی گشت که همیشه برای آن که خاله لتی پیدایش نکند آن را در آن جا پنهان می کرد. یک لیوان پر از آن نوشیدنی بزرگانه ی ناخوشایند برای خودش ریخت و لاجرعه تمامش را نوشید. و بعد نفس عمیقی کشید.

به خودش گفت: عجب، بدجوری هول کردم. این قدر ناراحت کننده. آن هم در سن و سال من!

لیوان دوم را ریخت و آن را نیز نوشید. بعد شروع کرد به عوض کردن لباس هایش، شما هرگز چنین لباس هایی ندیده اید. اما من می توانم آن ها را به یاد بیاورم. یک یقه ی بسیار بلند براق شق و رق، از آن نوع که چانه ی آدم را تمام مدت بالا نگه می دارد پوشید. یک جلیقه ی سفید نقش دار تنش کرد و ساعت زنجیردارش را بست بهترین کت فراک خود را بر تن کرد، همان کتی که برای عروسی و عزا نگه داشته بود. بهترین کلاه بلندش را بیرون آورد و برس کشید. روی میز لباس پوشی او گلدانی پراز گل قرار داشت (خاله لتی گلدان را آن جا گذاشته بود)؛ یک گل برداشت و در جادکمه ی کتش گذاشت. یک دستمال تمیز (از آن دستمال های زیبایی که امروزه پیدا نمی شود که بخرید) از کشوی کوچک سمت چپ برداشت و چند قطره عطر روی آن پاشید. عینک بند سیاهش را برداشت و به چشم زد، بعد خودش را در آینه نگاه کرد.

می دانید که بچه ها یک نوع حماقت دارند و بزرگ ها یک نوع دیگر. در این لحظه دایمی اندرو شروع کرد به حماقتی از نوع خیلی بزرگانه. حالا که جادوگر دیگر در همان اتاق کنار او نبود، او به سرعت داشت فراموش می کرد که چه قدر از جادوگر ترسیده بود و هر لحظه بیشتر به زیبایی عجیب جادوگر فکر می کرد. دائم به خودش می گفت: "چه زن زیبایی آقا، چه زن زیبایی، یک مخلوق فوق العاده."

و تقریباً فراموش کرد که بچه ها بودند که این "مخلوق فوق العاده" را به آن جا آوردند. احساس کرد خود او با جادویش آن زن را از جهان های ناشناخته به آن جا آورده است. وقتی توی آینه نگاه می کرد با خودش گفت: "اندرو، پسر، نسبت به سن و سالت خیلی خوب مانده ای شیطان! مردی با قیافه ی مشخص و یک پارچه آقا."

می بینید که پیرمرد احمق در واقع داشت تصور می کرد که جادوگر عاشق او خواهد شد. احتمالاً آن دو لیوانی که نوشیده بود نیز در این تصور بی تأثیر نبود. و همچنین پوشیدن بهترین لباس هایش. اما در هر حال او مثل طاووس غرّه بود. برای همین نیز جادوگر شده بود.

قفل در را باز کرد و به طبقه ی پایین رفت. خدمتکار را فرستاد یک کالسکه ی یک اسبی صدا کند (آن روزها همه چند نفر خدمتکار داشتند.) و اتاق نشیمن را نگاه کرد. همان طور که انتظار داشت خاله لتی آن جا بود. خاله لتی سرگرم وصله پینه ی یک لحاف بود. لحاف نزدیک پنجره کف اتاق پهن بود و خاله لتی روی آن زانو زده بود.

دایمی اندرو گفت: لیشیا، عزیزم، من باید بروم بیرون. فقط حدود پنج پاوند به من قرض بده. یک دختر خوب هست که ...

خاله لتی بی آن که سر از روی کارش بلند کند با صدای آرام و محکمش گفت: نه اندروی عزیزم. بارها به تو گفته ام که به تو پول قرض نخواهم داد.

دایمی اندرو گفت: خواهش می کنم اذیت نکن، دختر خوب من. خیلی مهم است. اگر پول به من ندهی، من را در وضعیت خیلی بدی قرار خواهی داد.

خاله لتی به چهره ی او خیره شد و گفت: اندرو، چطور خجالت نمی کنی که از من تقاضای پول می کنی؟

داستان بلند کسل کننده ای از نوع داستان های آدم بزرگ ها پشت این کلمات بود. کافی است همین را از آن داستان بدانید که دایمی اندرو با گفتن "کارهای لتی عزیز به خودش مربوط است" و هرگز هیچ کاری نکردن و صورتحساب های بزرگ برای برندی و سیگار بالا آوردن (که خاله لتی باید دوباره و دوباره آن ها را می پرداخت) خاله لتی را بسیار کم پول تر از سی سال پیش کرده بود.

دایی اندرو گفت: دختر خوب من. مگر متوجه نیستی؟ من امروز مخارج غیرمنتظره دارم. باید کمی پذیرایی کنم. زود باش، اذیت نکن.

خاله لتی پرسید: تو از چه کسی می خواهی پذیرایی کنی؟

- یک ... یک مهمان خیلی متشخص تازه رسیده است.

- خاله لتی گفت: مزخرف نگو. متشخص! چند ساعت است که زنگ در صدا نکرده.

در این لحظه در ناگهان چهارطاق باز شد. خاله لتی نگاه کرد و با حیرت زن درشت هیکلی را دید که با لباسی باشکوه، بازوانی برهنه و چشم هایی درخشان، در درگاهی ایستاده بود. او، جادوگر بود.

فصل هفتم - جلوی در خانه چه اتفاقی افتاد؟

جادوگر غرید: ای برده. چه مدت باید منتظر ارابه باشم؟

دایی اندرو با ترس به عقب رفت. حالا که جادوگر حضور داشت تمام فکرهای احمقانه ای که هنگام نگاه کردن در آینه به سرش آمده بود از سرش بیرون رفت. اما خاله لتی فوراً از روی زانویش برخاست و آمد وسط اتاق. خاله لتی با لحنی غیردوستانه و سرد گفت: اندرو، ممکن است بپرسم این شخص جوان کیست؟

دایی اندرو من و من کنان گفت: خارجی متشخص ... شد... شخص ... بخ... خیلی مهم.

خاله لتی گفت: چرند نگو!

و بعد رو کرد به جادوگر و گفت: از خانه ی من برو بیرون، جلف بی حیا، وگرنه پلیس خبر می کنم.

او فکر کرده بود جادوگر باید یکی از کارکنان سیرک باشد و آن طور لباس پوشیدن را خوب نمی دانست.

جادیس گفت: این چه جور زنی است؟ زانو بز نکر، پیش از آن که تو را تبدیل به خاک کنم.

خاله لتی گفت: زن جوان، این خانه جای هرزه گویی نیست؛ جلوی زبانت را بگیر.

بلافاصله، آن طور که به نظر دایی اندرو آمد، ملکه قدش را بلندتر کرد. چشم هایش شعله ای زد؛ بازویش را تکان داد و با همان ژست که دروازه های قصر چارن را خاک کرده بود، همان کلمات ترسناک را به زبان آورد. اما هیچ اتفاقی نیفتاد جز این که خاله لتی به گمان این که آن کلمات ترسناک انگلیسی است گفت: فکرش را می کردم. زن مست است، مست! حتی نمی تواند درست حرف بزند!

لحظه ای که جادوگر ناگهان فهمید قدرتی را که در جهان خودش برای خاک کردن آدم ها داشت در جهان ما ندارد باید برایش لحظه ی وحشتناکی بوده باشد. اما حتی لحظه ای خود را نباخت. بی آن که ذره ای به ناامیدی اش فکر کند جلو آمد، گردن و زانوی خاله لتی را گرفت و او را مثل یک عروسک بالای سرش بلند کرد و پرت کرد آن سوی اتاق. وقتی خاله لتی هنوز در هوا بود، خدمتکار (که صبح زیبای هیجان انگیزی را گذرانده بود) سرش را از در آورد تو و گفت: آقا، کالسکه آمد.

جادوگر به دایی اندرو گفت: جلو بیفت برده!

دایی اندرو چیزهایی درباره ی " خشونت تأسف بار- باید واقعاً اعتراض کرد " زیر لب می گفت. اما با یک نگاه جادیس زبانش بند آمد. جادیس او را از اتاق و از خانه بیرون راند و دیگوری دوان دوان از پله ها پایین آمد و درست لحظه ای به آن جا رسید که دید در خانه دارد پشت سر آن ها بسته می شود، او گفت: خداوند! او در لندن آزاد است و با دایی اندرو! خدا می داند که چه خواهد شد.

خدمتکار (که روز واقعاً زیبایی را می گذراند) گفت: وای آقای دیگوری، فکر می کنم خانم کنترلی آسیب دیده.

بنابراین هر دو به اتاق نشیمن دویدند که ببینند چه اتفاقی افتاده است. اگر خاله لتی روی تخته های برهنه یا حتی روی فرش افتاده بود، به گمانم تمام استخوان هایش می شکست اما شانس بزرگ این بود که خاله لتی روی لحاف افتاده بود.

خاله لتی خانم پیر بسیار نیرومندی بود. خاله ها در آن روزگار معمولاً چنین بودند. پس از آن که مقداری محلول معطر آمونیاک و الکل به او دادند و چند دقیقه ای بی حرکت نشست گفت به جز چند کوفتگی هیچ ناراحتی دیگری ندارد. او خیلی زود بر وضعیت چیره شد. به خدمتکار: که هرگز

چنین روزی در زندگی نگذرانده بود) گفت: سارا فوراً برو به اداره ی پلیس و به آن ها بگو یک دیوانه ی خیلی خطرناک این جاست. من خودم غذای خانم کرک را بالا می برم.

بعد از آن که غذای خانم کرک داده شد، دیگوری و خاله لتی غذایشان را خوردند، بعد دیگوری سخت به فکر فرو رفت. مسأله این بود که چگونه جادوگر هرچه زودتر به جهان خودش برگردانده شود. یا به هر حال از جهان ما بیرون فرستاده شود. هر اتفاقی می افتاد نباید به او اجازه داده می شد در خانه وحشی گری کند. مادر نباید او را می دید و اگر ممکن بود نباید به او اجازه داده می شد در لندن وحشی گری کند. وقتی جادوگر کوشید خاله لتی را خاک کند؛ دیگوری در اتاق نشیمن نبود؛ اما وقتی جادوگر دروازه های چارن را خاک کرد، دیگوری خودش شاهد بود. بنابراین دیگوری از قدرت های ترسناک او خبر داشت و نمی دانست که جادوگر با آمدن به جهان ما آن قدرت ها را از دست داده است.

دیگوری می دانست جادوگر خیال دارد جهان ما را فتح کند. در این موقع تا جایی که دیگوری حدس می زد، جادوگر احتمالاً در حال خاک کردن کاخ باکینگهام یا پارلمان بود. تقریباً برایش مسلم بود که تعدادی مأمور پلیس هم تا آن وقت تبدیل به کپه های کوچک خاک شده اند. به نظر می رسید از دست دیگوری هیچ کاری بر نمی آید. دیگوری اندیشید: "اما انگشترها مثل آهن ربا عمل می کنند. اگر من فقط بتوانم او را لمس کنم و به انگشتر زردم دست بزنم هر دو ما به جنگل بین جهان ها خواهیم رفت. نمی دانم او دوباره در آن جا بی حال خواهد شد یا نه؟ آیا حضور در آن مکان او را به چنان حالی انداخت یا فقط ضربه ی بیرون کشیده شدن از جهان خودش بود که بی حال شد؟ اما به گمانم ناچارم ریسک کنم. ولی چه طور این جانور را پیدا کنم؟ فکر نمی کنم خاله لتی اجازه بدهد بروم بیرون، مگر این که به او بگویم کجا می روم. تازه بیشتر از دو پانس پول ندارم. اگر قرار باشد تمام لندن را به دنبال او بگردم برای اتوبوس و قطار خیلی پول لازم دارم. به هر حال اصلاً نمی دانم کجا باید به دنبال او بگردم. نمی دانم دایی اندرو هنوز با او است یا نه؟"

آخر سر به نظرش رسید تنها کاری که می تواند انجام دهد این است که در خانه بماند و امیدوار باشد که دایی اندرو و جادوگر به خانه برگردند. اگر به خانه برگشتند او باید پیش از آن که جادوگر فرصت ورود به خانه را پیدا کند، به سرعت جادوگر را بگیرد و انگشتر زردش را به دست کند. یعنی او باید مثل گربه ای که سوراخ موش را می باید از جلوی در ورودی خانه چشم بر ندارد. او نباید حتی لحظه ای محل دیده بانی اش را ترک می کرد. بنابراین رفت به اتاق غذاخوری و صورتش را چسباند به پنجره. پنجره پیش آمده و کمانی شکل بود و می شد از میان آن پلکانی را که تا در خانه بالا می آمد و بالا و پایین خیابان را دید. به طوری که هیچ کس نمی توانست بی آن که از این پنجره دیده شود به در خانه برسد.

دیگوری فکر کرد: نمی دانم پالی دارد چه می کند؟

او در نیم ساعت اول که کند می گذشت خیلی در این فکر بود که پالی دارد چه می کند. اما لازم نیست که شما هم به این موضوع فکر کنید چون به شما خواهیم گفت. پالی برای ناهار دیر به خانه برگشت. کفش ها و جوراب هایش بسیار خیس بود و وقتی از او پرسیدند کجا بوده و چه می کرده است گفت با دیگوری کرک بیرون رفته بوده و پس از پرسش های بیشتر او گفت پاهایش در یک برکه ی آب خیس شده و آن برکه در یک جنگل بوده. پرسیدند آیا در یکی از پارک ها بوده؟ او با صداقت کافی گفت گمان می کند یک جور پارک بوده. مادر پالی از همه ی این ها نتیجه گرفت پالی بی آن که به آن ها چیزی بگوید به جایی از لندن رفته که آن جا را نمی شناخته و در تاریکی بازی کرده و پریده در آب گل آلود. در نتیجه به پالی گفته شد که واقعاً شیطانی کرده است و اگر باز هم این جور کارها را تکرار کند دیگر حق ندارد با آن "پسرک کرک" بازی کند. بعد به او ناهاری دادند که تمام قسمت های خوبش حذف شده بود و برای دو ساعت تمام او را به رختخواب فرستادند. این ماجرای بود که آن روزها اغلب برای آدم اتفاق می افتاد.

بنابراین در حالی که دیگوری از پنجره ی اتاق غذاخوری به بیرون زل زده بود، پالی در تخت دراز کشیده بود و هر دو به این می اندیشیدند که زمان می تواند چه قدر طاقت فرسا و کند بگذرد.

من خودم فکر می کنم ترجیح می دادم جای پالی باشم. او فقط باید صبر می کرد تا دو ساعت تمام شود. اما دیگوری هر چند دقیقه یک بار که صدای درشکه یا گاری ناوایی یا شاگرد قصاب را از گوشه ی خیابان می شنید فکر می کرد "دارد می آید" و بعد می فهمید او نیست و در بین این هشدارهای اشتباه، برای مدتی که به نظر رسید ساعت ها و ساعت ها طول کشیده است ساعت زنگ زد و یک مگس درشت - خیلی بالا و دور از دسترس - روی پنجره ویز ویز کرد. آن خانه یکی از خانه هایی بود که بعد از ظهرها خیلی کسل کننده اند همیشه بوی گوشت بره می دهند. در مدت

درازی که دیگوری نگهبانی می داد و انتظار می کشید، اتفاق کوچکی افتاد که باید آن را ذکر کنم، چون بعداً موضوع مهمی از آن پدید آمد. خانمی با مقداری انگور برای مادر دیگوری به آن جا آمد؛ و چون در اتاق نشیمن باز بود، دیگوری نمی توانست به گفتگوی خاله لئی و آن خانم گوش ندهد.

صدای خاله لئی آمد: چه انگورهای خوبی! مطمئن هستم اگر چیزی می توانست برای حال او خوب باشد، همین انگورها بود. اما می بل عزیز بیچاره ی من! متأسفانه حالا فقط میوه سرزمین جوانی می تواند به او کمک کند. هیچ چیز در این جهان چندان کمکی نمی کند.

بعد هر دو آن ها صدایشان را پایین آوردند و خیلی حرف های دیگر زدند که دیگوری نتوانست بشنود. اگر دیگوری آن تکه از حرف های خاله لئی درباره ی سرزمین جوانی را چند روز پیش شنیده بود فکرمی کرد خاله لئی بدون منظور خاصی فقط حرف می زند، یعنی کاری که بزرگ ها می کنند، و توجه او جلب نمی شد. حالا هم تقریباً همین فکر را کرد. اما ناگهان این فکر در سرش جرقه زد که او حالا می داند (حتی اگر خاله لئی نداند) که واقعاً جهان های دیگری هست و خودش در یکی از آن ها بوده است. به این ترتیب شاید واقعاً یک سرزمین جوانی هم در جایی باشد. تقریباً هر جور سرزمینی ممکن است پیدا شود. شاید میوه ای در جهان دیگر باشد که واقعاً مادرش را شفا دهد! و آه، آه ... خوب، می دانید وقتی شروع می کنید به چیزی امید بستن که خیلی آرزویش را دارید چه احساسی در شما به وجود می آید. تقریباً با آن امید می جنگید چون خیلی خوب تر از آن است که به حقیقت بپیوندد؛ چون قبلاً بارها ناامید شده اید. دیگوری نیز چنین احساسی داشت. اما نتوانست این امید را سرکوب کند. شاید واقعاً ... واقعاً درست از آب درآید. تا حالا این همه چیزهای عجیب و غریب پیش آمده بود و او انگشترهای جادویی را در اختیار داشت. باید جهان هایی باشد که او جستجو کند و بعد مادر دوباره خوب می شود. دیگوری به کلی فراموش کرد که دارد در انتظار جادوگر دیده بانی می کند. دستش داشت می رفت توی جیبی که انگشتر زرد در آن بود. که ناگهان صدای تاخت سم اسب شنید.

دیگوری فکر کرد: "هی، آن چیست؟ ماشین آتش نشانی؟ کدام خانه آتش گرفته؟ خداوندا، دارد می آید این جا. وای خودش است." لازم نیست به شما بگویم منظور دیگوری از او که بود. ابتدا کالسکه آمد. هیچ کس در صندلی کالسکه ران ننشسته بود. درشکه که یک چرخ آن در هوا بود، روی چرخ دیگر با تعادلی فوق العاده تاب می خورد و با سرعت در حرکت بود و جادیس، ملکه ی ملکه ها و وحشت چارن روی سقف آن ایستاده بود. دندان هایش از دهانش بیرون زده بود، چشم هایش مانند آتش می درخشید و موی بلندش مانند دم ستاره ی دنباله دار در پشت سرش تاب می خورد و بی رحمانه به اسب شلاق می زد. سوراخ های بینی اسب گشاد و سرخ شده بود و پهلوهایش کف کرده بود. اسب دیوانه وار به سوی در خانه می تاخت، از یک سانتی متری تیر چراغ گذشت و بعد روی پاهایش بلند شد. کالسکه به تیر چراغ اصابت کرد و چند تکه شد. جادوگر با پرشی دیدنی درست به موقع پرید بر پشت اسب. با پاهای باز روی اسب نشست و به جلو خم شد و در گوش اسب چیزی نجوا کرد. ظاهراً چیزی که در گوش اسب گفت برای آرام کردن او نبود، بلکه برای دیوانه کردن او بود. اسب پس از لحظه ای دوباره روی پاهایش بلند شد و شیهه ای شبیه به جیغ کشید. سر تا پا سم بود و دندان و چشم و یالی که بالا پرانده می شد. فقط یک سوار کار بی نظیر می توانست خودش را در پشت چنین اسبی نگه دارد.

پیش از آن که نفس دیگوری جا بیاید، اتفاق های بسیار دیگری افتاد. کالسکه ی دیگری به پشت کالسکه ی اولی رسید، یک مرد چاق فراگ پوش و یک پلیس از آن پیاده شدند. بعد کالسکه ی سوم رسید، دو پلیس دیگر در آن بودند. پس از آن حدود بیست نفر دوچرخه سوار (که بیشترشان پسرهای پادو بودند) آمدند و همه ی آن ها زنگ هایشان را به صدا درآورده بودند و هورا می کشیدند و سوت می زدند. آخر از همه سر و کله ی جمعیتی از مردم پیاده پیدا شد که صورت هایشان از دوییدن سرخ شده بود؛ اما معلوم بود دارند تفریح می کنند. پنجره های تمام خانه های آن خیابان بالا کشیده شد و جلوی در هر خانه ای یک خدمتکار یا سرپیشخدمت پدیدار شد. آن ها می خواستند معرکه را تماشا کنند.

در این بین آقای پیری برای بیرون آمدن از لابه لای کالسکه ی داغان شده دست و پا می زد. چند نفر جلو دوییدند تا به او کمک کنند؛ اما چون یکی او را از یک طرف می کشید و یکی از طرف دیگر، کار پیش نمی رفت و شاید اگر او را به حال خود می گذاشتند خودش به آرامی بیرون می آمد. دیگوری حدس زد که آن آقای پیر باید دای اندرو باشد. اما نمی توانست چهره ی او را ببیند. کلاه بلند او روی صورتش افتاده بود و همان جا گیر کرده بود. دیگوری دويد بیرون و به جمعیت پیوست. مرد چاق به جادیس اشاره می کرد و می گفت: آن زن است، خودش است. وظیفه تان را انجام دهید پاسبان. او به اندازه ی صدها هزار پاوند از مغازه ی من جواهر برداشته. آن رشته ی مروارید دور گردنش را نگاه کنید، مال من است و تازه چشمم را هم کبود کرده، دیگر می خواستی چه بشود؟

یک نفر از میان جمعیت گفت: جناب! همین زن است. و چشم او را طوری کبود کرده که من دلم می خواست. عجب ضربه ی جانانه ای بود. خدایا عجب خر زوره!

یک شاگرد قصاب گفت: باید یک تکه استیک خام گاوخرجش کنی آقا، چشم کبود شده اینومی خواد .

پلیسی که از همه مهم تر بود گفت: آرام، این جنجال برای چیست؟

مرد چاق شروع کرد: من به شما می گویم او ...

یک نفر دیگر داد زد: نزارین پیرمرده ی توی درشکه فلنگو ببند. او زنه را واد ار کرده.

آقای پیر که بی شک دایی اندرو بود تازه توانسته بود بایستد و داشت کوفتگی هایش را می مالید.

پلیس رو کرد به او و گفت: آرام، این جنجال چیست؟

- ومفل ... پومفی ... شومف.

- این صدای دایی اندرو بود که از توی کلاه به گوش می رسید. پلیس با لحنی جدی گفت: حالا وقت این اداها نیست. این موضوع اصلاً خنده

دار نیست. آن کلاه را از روی صورت بردار، فهمیدی؟

گفتن آن راحت تر از انجامش بود. اما پس از آن که دایی اندرو مدتی بیهوده تلاش کرد کلاه را بردارد دو پلیس دیگر لبه ی کلاه را گرفتند و آن را به زور از صورت دایی اندرو جدا کردند.

دایی اندرو با صدایی از حال رفته گفت: متشکرم، متشکرم، متشکرم! خدای من، من بدجوری ضربه خورده ام. لطفاً یک نفر به من یک لیوان کوچک برندی ...

مأمور پلیس در حالی که دفترچه ی یادداشت خیلی بزرگ و مداد خیلی کوچکی بیرون می آورد گفت: حالا لطفاً به من توجه کنید. آیا شما مسئول آن زن جوان هستید؟

چند صدا فریاد زدند: مواظب باش!

و مأمور پلیس درست به موقع پرید عقب. اسب می خواست به او لگد بزند که احتمالاً او را می کشت. آن گاه جادوگر اسب را دور تا دور چرخاند تا خودش رو به روی جمعیت قرار گرفت و پاهای اسب روی پیاده رو. جادوگر چاقوی درخشان درازی در دست داشت و داشت اسب را از کالسکه ی درب و داغان شده آزاد می کرد.

در تمام این مدت دیگری می کوشید در وضعیتی قرار گیرد که از آن جا بتواند جادوگر را لمس کند. این کار اصلاً آسان نبود چون در طرفی که به دیگری نزدیک بود جمعیت خیلی زیاد بود و برای دور زدن و رفتن به آن طرف، او باید از بین سم های اسب و نرده های محوطه ای که دور خانه بود می گذشت، چون خانه ی کنترلی ها یک طبقه ی زیر داشت. اگر درباره ی اسب اطلاع داشته باشید و به خصوص اگر دیده بودید آن اسب در آن لحظه در چه حالی بود، آن وقت می فهمیدید که انجام این کار چه قدر دشوار بود. دیگری اطلاعات زیادی درباره ی اسب داشت، اما دندان هایش را به هم فشرد و آماده شد تا به محض رسیدن لحظه ی مناسب بدود آن طرف. حالا مرد سرخ چهره ای که کلاه لگنی به سر داشت راه او را به جلوی جمعیت سد کرده بود. او گفت: هی! پاسبون اون اسب منه که زنه نشسته روش، اون هم کالسکه ی منه که تخته پاره ش کرده.

مأمور پلیس گفت: یکی یکی به نوبت؛ خواهش می کنم، یکی یکی به نوبت.

درشکه چی گفت: نوبت چیه؟ من اون اسبو بهتر از شما می شناسم. اون یه اسب عادی نیست. پدرش اسب یه درجه دار سواره نظام بود. آگه زن جوون همین طور اونو تحریک کنه قتل اتفاق می افته. بذارین من اسبو بگیرم.

مأمور پلیس فقط برای این که دلیل خوبی یافته بود که باز هم از اسب دورتر بایستد خوشحال بود.

درشکه چی یک قدم جلوتر رفت. به جادیس نگاه کرد و با صدایی که نامهربان نبود گفت: بین خانوم خانوما، بذار من سرشو بگیرم و تو پیاده شو. تو یه خانومی و دلت نمی خواد این همه دردسر برات درست بشه، می خواد؟ تو می خوای بری خونه و یه فنجون چای بخوری و راحت دراز بکشی، بعد حالت خیلی بهتر می شه.

در همین موقع او دستش را به سوی سر اسب دراز کرد و گفت: آروم، توت فرنگی. رفیق آروم باش.
آن گاه برای نخستین بار جادوگر حرف زد. صدای سرد و قاطع او بلندتر از تمام صداها طنین انداخت: سگ! سگ، دستت را از اسب شاهانه ی ما بردار. ما امپراطریس جادیس هستیم.

فصل هشتم - نبرد در پای تیر چراغ

صدایی گفت: او هو! همپراتریس! اونم تو؟ حالا معلوم می شه.

صدای دیگری گفت: سه فقره هورا برای همپراتریس بفرستین.

و عده ای دیگر با او همراهی کردند. رنگ چهره ی جادوگر برافروخته شد و اندکی تعظیم کرد. اما هورا تبدیل به شلیک خنده شد و او فهمید دارند مسخره اش می کنند. حالت صورتش تغییر کرد و چاقو را گرفت دست چپش. بعد بدون هشدارکاری کرد که دیدنش وحشتناک است. به آسانی و سبکی انگار عادی ترین کار جهان را انجام می دهد، دست راستش را بالا برد و یکی از تیرهای چراغ را در هم پیچاند. با این که قدرت های جادویی اش را در جهان ما از دست داده بود، قدرتش را از دست نداده بود و می توانست یک میله ی آهنی را چنان بشکند که انگار یک تکه آبنبات دراز است. سلاح جدیدش را به هوا پرتاب کرد و دوباره آن را گرفت، تابی به آن داد و اسب را به جلو راند.

دیگوری فکر کرد: "حالا نوبت من است" و به سرعت از بین نرده ها به سمت اسب رفت، اگر اسب لحظه ای بی حرکت می ایستاد او می توانست به پاشنه ی جادوگر دست بزند. همین طور که دیگوری جلو می رفت صدای ناخوشایند یک ضربه و سقوط چیزی را شنید. جادوگر میله ی آهنی را روی کلاه سرپاسبان فرود آورده بود؛ مرد مثل یک میله ی چوبی بازی بولینگ به زمین افتاد.

یکی در کنار دیگوری گفت: زود باش دیگوری باید جلوی او را گرفت.

پالی بود. او همان لحظه که اجازه دادند از تخت بیرون بیاید، بیرون دویده بود.

دیگوری گفت: خیلی با معرفت هستی. محکم دستت را به من بگیر. تو باید ترتیب انگشتر را بدهی. زرد. یادت باشد. و تا من فریاد نزده ام به انگشتر دست نزن.

ضربه ی دوم وارد شد و پلیس دیگری از پا در آمد.

غرش خشمی از جمعیت بلند شد: او را پایین بکشید. چند تا سنگ بیاورید. ارتش را خبر کنید.

بیشتر مردم تا جایی که می توانستند دورتر می رفتند؛ اما درشکه چی که آشکارا شجاعترین و نیز مهربان ترین آدم حاضر در آن جا بود نزدیک اسب مانده بود و این طرف و آن طرف جاخالی می داد تا از میله ی آهنی جادوگر در امان بماند؛ اما هنوز می کوشید سر توت فرنگی را بگیرد.

جمعیت دوباره هو کرد و فریاد کشید. سنگی از بالای سر دیگوری نفیرکشان گذشت. بعد صدای جادوگر روشن و پرتین مانند صدای ناقوسی بزرگ آمد و صدایش جوری بود که گویی تقریباً خوشحال است.

- بی سرو پاها! وقتی جهان شما را فتح کردم، جواب رفتارتان را خواهید گرفت. حتی یک سنگ از شهرتان باقی نخواهد ماند. این شهر را مثل چارن، مثل فلیندا، مثل سورلوریس، مثل براماندین خواهم کرد.

سرانجام دیگوری قوزک جادوگر را گرفت. جادوگر با پاشنه اش لگدی به عقب زد و ضربه خورد به دهان دیگوری. از شدت درد قوزک جادوگر را رها کرد. لیش پاره شد و خون دهانش را پر کرد.

از جایی خیلی نزدیک صدای دایی اندرو به صورت جیغی لرزان آمد: بانو... خانم جوان عزیز... به خاطر خدا... خویشتن داری کنید.

دیگوری برای بار دوم پاشنه ی جادوگر را گرفت و دوباره عقب زده شد. آدم های دیگری با میله ی آهنی به زمین افتادند. دیگوری برای سومین بار دست به سوی پاشنه ی جادوگر برد؛ پاشنه را گرفت و با اراده ی محکم آن را نگه داشت و به سوی پالی فریاد زد: شروع کن! بعد، آه، شکر خدا! چهره های خشمگین و هراسان ناپدید شده بود. همه ی چهره ها به جز چهره ی دایی اندرو. او بیخ گوش دیگوری در تاریکی می نالید.

- وای، وای، آیا این هذیان است؟ آیا این ختم ماجراست؟ نمی توانم تحمل کنم. عادلانه نیست. من هرگز قصد نداشتم جادوگر باشم. سوء تفاهم است. همه اش تقصیر مادرخوانده من است؛ من باید بر علیه این وضع اعتراض کنم. آن هم با این وضع جسمی ام. یک خانواده ی قدیمی دورست شایر.

دیگوری فکر کرد "لعنتی" بعد گفت: ما نمی خواستیم او را بیاوریم. چه خرتوخری! پالی اینجایی؟

- بله این جا هستم. این قدر هل نده.

دیگوری گفت: من نیستم که...

اما پیش از آن که چیز دیگری بگوید سرهایشان در نورخورشید گرم سبز جنگل بیرون آمد. و وقتی از برکه بیرون می آمدند پالی فریاد زد: وای نگاه کن! ما اسب پیر را هم با خودمان آورده ایم، و آقای کترلی را و درشکه چی را. عجب وضع ناجوری!

جادوگر تا دید دوباره در جنگل است رنگش پرید و دولا شد تا صورتش به یال اسب رسید. می شد دید که حالش خیلی بد است. دایی اندرو می لرزید ولی توت فرنگی، یعنی اسب، سرش را تکان داد، شیهه ی شادمانه ای کشید و به نظر می رسید حالش بهتر است. اسب از وقتی دیگوری او را دیده بود برای نخستین بار آرام گرفت. گوش هایش که به عقب رفته بود و به سرش چسبیده بود دوباره آمد سر جای خودش، هیجان از چشم هایش پاک شد. درشکه چی گردن توت فرنگی را نوازش کرد و گفت: این درست است رفیق. این طور بهتر است. سخت نگیر.

توت فرنگی طبیعی ترین کار جهان را کرد. چون خیلی تشنه بود (که تعجبی هم نداشت) آرام رفت کنار نزدیک ترین برکه و پا در آن گذاشت تا آب بنوشد.

دیگوری هنوز پاشنه ی جادوگر را گرفته بود و پالی دست دیگوری را. یکی از دست های درشکه چی روی توت فرنگی بود و دایی اندرو که هنوز به شدت می لرزید به دست دیگر درشکه چی آویزان بود.

پالی نگاهی به دیگوری انداخت و گفت: زود باش. سبزها.

به این ترتیب توت فرنگی هرگز آبش را ننوشید. بلکه تمام گروه در تاریکی فرورفت. توت فرنگی شیهه کشید، دایی اندرو نالید.

دیگوری گفت: یک ذره شانس آوردیم.

پس از مکثی کوتاه پالی گفت: حالا نباید نزدیک آن جا شده باشیم؟

دیگوری گفت: ظاهراً باید در جایی باشیم. حداقل من روی چیز سفتی ایستاده ام.

پالی گفت: حالا که فکرش را می کنم، من هم همین طور. اما چرا این قدر تاریک است؟ فکر نمی کنی توی برکه ای پریدیم که نمی بایست می پریدیم؟

دیگوری گفت: شاید این جا چارن است و ما فقط در نیمه شب به آن جا برگشته ایم؟

صدای جادوگر آمد: این چارن نیست. این جهان خالیست. هیچ چیز نیست.

و واقعاً خیلی شبیه به هیچ چیز نبود. هیچ ستاره ای نبود. آن قدر تاریک بود که اصلاً نمی توانستند یک دیگر را ببینند و فرقی نمی کرد که انسان چشم هایش را باز نگه می داشت یا می بست. زیر پایشان چیزی مسطح و سرد بود که شاید خاک بود ولی بی شک علف یا جنگل نبود. هوا سرد و خشک بود و باد نمی وزید. جادوگر با صدایی حاکی از آرامشی خوفناک گفت: نابودی من فرا رسیده است.

دایی اندرو شروع کرد به وراجی: اوه این حرف را نزنید، بانوی جوان عزیز من، خواهش می کنم چنین حرف هایی را به زبان نیاورید. اوضاع نمی تواند به این بدی باشد. آه درشکه چی، ای مرد خوب، بر حسب اتفاق با خودت بطری نداری؟ یک قطره آب چیزی است که من لازم دارم.

صدای درشکه چی آمد که با لحنی خوشایند و محکم و بی باک گفت: آرام باشید، آرام. من می گویم همه خونسرد باشید. استخوان کسی که نشکسته؟ خوب است اول از همه باید برای این خدا را شکر کنیم که چنین سقوطی بیش از حد انتظار است. حالا اگر افتاده ایم توی گودال - که شاید گودال حفاری برای ایستگاه جدید قطار زیرزمینی باشد - خیلی زود می آیند و ما را می کشند بیرون! و اگر مرده ایم - که انکار نمی کنم شاید این طور باشد - خوب باید یادتان باشد که بدترین اتفاق ها توی دریا می افتد و آدم بالاخره یک وقت باید بمیرد. اگر آدم زندگی شایسته ای داشته نباید از چیزی بترسد و اگر از من بپرسید فکر می کنم بهترین کاری که می شود برای گذراندن وقت کرد خواندن یک سرود مذهبی است.

و این کار را کرد. بی درنگ شروع کرد به خواندن یک سرود مذهبی شکرگذاری مراسم برداشت محصول، که همه اش درباره ی " جمع آوری خوب محصول " بود. برای جایی که انگار از آغاز زمان هرگز چیزی در آن نرویده بود این سرود مذهبی چندان مناسب نبود، اما سرودی بود که خوب می شد آن را حفظ کرد. درشکه چی صدای خوبی داشت و بچه ها با او همراه شدند. خیلی نشاط آور بود. دایی اندرو و جادوگر با آن ها همراهی نکردند.

در آخرهای سرود مذهبی دیگوری احساس کرد یک نفر آرنج او را می کشد. از بوی برندی و سیگار و لباس خوب فهمید دایی اندرو است. دایی اندرو با احتیاط او را از دیگران کنار کشید. وقتی اندکی دور شدند پیرمرد چنان دهانش را به گوش دیگوری نزدیک کرد که او قلقلکش شد. دایی اندرو به نجوا گفت: ببین پسر! انگشترت را به دست کن و بیا از این جا برویم.

اما جادوگر گوش های خیلی تیزی داشت و صدایش درآمد: احمق! فراموش کرده ای که من می توانم افکار انسان ها را بخوانم؟ پسر را ول کن اگر دست به خیانت بزنی چنان انتقامی از تو خواهم گرفت که از آغاز زمان در تمام جهان ها نظیرش شنیده نشده باشد.

دیگوری افزود و اگر فکر می کنی که من چنان خوک پلیدی هستم که بروم و پالی و درشکه چی و اسب را در جایی مثل این جا رها کنم خیلی اشتباه می کنی .

دایی اندرو گفت: پسر کوچولو تو خیلی شرور و گستاخ هستی.

درشکه چی گفت: هیس!

در تاریکی سرانجام چیزی داشت اتفاق می افتاد. صدایی شروع به خواندن کرده بود. صدا خیلی دور بود و دیگوری نمی توانست جهت آن را تشخیص دهد. گاهی به نظر می رسید در یک زمان صدا از همه طرف می آید. گاهی تقریباً تصور می کرد صدا از زمین زیر پایشان بیرون می آید. نت های بم تر آن به قدری عمیق بود که می توانست صدای خود زمین باشد. کلام نداشت. حتی آهنگ نداشت اما با هیچ موسیقی دیگری قابل مقایسه نبود. زیبا ترین صدایی بود که دیگوری تا آن وقت شنیده بود. چنان زیبا بود که او نمی توانست آن را تحمل کند. انگار اسب هم از آن خوشش می آمد، چون از آن شیبه هایی کشید که گویی پس از سال ها اسب درشکه بودن دوباره به آن مزرعه ی قدیمی و ایام کره بودنش بازگشته و در حالی که سرگرم بازی کردن است برای کسی شیبه می کشد که او را بسیار دوست دارد و ناگهان از آن سوی مزرعه پیدایش می شود و دارد می آید که به او یک حبه قند بدهد.

درشکه چی گفت: خداوند! زیبا نیست؟

بعد در یک لحظه دو اتفاق عجیب افتاد. یکی این بود که صدا ناگهان با صداهای دیگری همراه شد و تعداد صداها آن قدر زیاد بود که نمی شد آن ها را شمرد. این صداها با صدای اول هماهنگ بود، اما گام آن خیلی بالاتر از آن بود: صداهای سرد. دینگ دینگ نقره ای.

اتفاق عجیب دوم این بود که تاریکی بالای سرشان بی درنگ پر از درخشش ستاره ها شد. ستاره ها مثل غروب های تابستان یکی یکی و به آرامی بیرون نیامدند، بلکه لحظه ی قبل چیزی جز تاریکی نبود و لحظه ی بعد هزارها نقطه ی نورانی بیرون زد - تک ستاره ها، صورت های فلکی و ستاره های درخشنده تر و بزرگ تر از هر ستاره ای در جهان ما. ابری نبود. ستاره های جدید و صداهای جدید در یک زمان شروع شد. اگر شما هم مثل دیگری آن ها را هم دیده بودید و هم شنیده بودید احساس می کردید حتماً خود ستاره ها هستند که می خوانند و حس می کردید نخستین صدا یعنی همان صدای عمیق است که ستاره ها را پدیدار و وادار به خواندن کرده است.

درشکه چی گفت: شکر! اگر می دانستم این جور چیزها هست، در زندگی ام مرد بهتری می بودم.

صدا بر روی سطح زمین اینک بلندتر و پیروزمندانه تر بود، اما صداهای آسمان، پس از مدتی خواندن، کمتر و کمتر شد. حالا اتفاق دیگری داشت می افتاد. آن دورها و نزدیک افق، آسمان خاکستری شد. بادی سبک و تازه به حرکت درآمد. آسمان در آن منطقه آهسته و پیوسته کم رنگ تر شد. می شد شکل تیره ی تپه ها را در مقابل آن دید. تمام مدت آن صدا به خواندن ادامه می داد.

به زودی نور آن قدر زیاد شد که چهره های یک دیگر را دیدند. درشکه چی و بچه ها دهان های باز و چشم های درخشان داشتند. آن ها صدا را می نوشیدند و چهره هایشان حالتی داشت که انگار صدا چیزی را به یاد آن ها می آورد. دهان دایی اندرو نیز باز بود، اما نه با شادی. قیافه اش طوری بود که گویی چانه اش از بقیه صورتش جدا و آویزان شده است. شانه هایش خمیده شده بود و زانوهایش می لرزید. او از آن صدا خوشش نمی آمد. اگر می توانست توی یک سوراخ موش برود و از آن صدا دور شود، حتماً این کار را کرده بود. اما قیافه ی جادوگر طوری بود که انگار آن موسیقی را بهتر از همه آن ها می فهمید. دهانش بسته بود، لب هایش به هم فشرده و مشت هایش گره شده بود. از وقتی موسیقی آغاز شد او احساس کرده بود تمام این جهان از جادویی پر شده که با جادوی او متفاوت و از آن نیرومند تر است و از این موسیقی نفرت داشت. اگر فقط این آواز متوقف می شد او تمام آن جهان یا تمام جهان ها را ویران و ذره ذره می کرد. اسب با گوش های رو به جلو و لرزان خود ایستاده بود. گاه خره می کشید و به زمین پا می کوبید. دیگر مثل یک اسب پیر درشکه نبود؛ حالا می شد باور کرد که پدرش در جنگ ها شرکت داشته است.

آسمان شرقی از سپیدی به صورتی و از صورتی به طلایی تغییر رنگ داد. صدا بلندتر شد تا تمام هوا از آن به لرزه درآمد و درست وقتی به قدرتمندترین و باشکوه ترین صدا تبدیل شد خورشید سرزد.

دیگوری تا به حال چنین خورشیدی ندیده بود. خورشید بالای ویرانه های چارن پیرتر از خورشید ما بود، اما این یکی جوان تر بود. می شد تصور کرد در حالی که بالا می آید از شادی می خندد. هنگامی که پرتوهایش به آن ها رسید مسافران برای نخستین بار دیدند در چه جور جایی هستند. دره ای بود که رود پهن تندی در میان آن به سوی شرق و خورشید پیچ می خورد و پیش می رفت. در جنوب کوه ها بود و در شمال تپه های کوتاه تر. اما دره فقط خاک بود و صخره و آب؛ نه یک درخت، نه یک بوته و نه یک پره ی علف دیده نمی شد. خاک چندین رنگ بود؛ رنگ ها تند، زنده و تازه بود. رنگ ها تا وقتی که آدم خود خواننده را می دید و بقیه چیزها را فراموش می کرد به آدم هیجان می بخشید. خواننده یک شیر بود. شیری عظیم و پشمالو و درخشنده که رو به خورشید طلوع کرده ایستاده بود. دهان شیر به آواز گشوده بود و حدود سیصد متر دورتر از آن ها بود.

جادوگر گفت: این جهان وحشتناک است. باید زودتر از این جا برویم. جادو را آماده کن.

دایی اندرو گفت: من کاملاً با شما موافقم بانو. این جا نامطلوب ترین جاست. کاملاً وحشی است. اگر جوان تر بودم و یک تفنگ داشتم ...

درشکه چی گفت: نه بابا! نکنه فکر می کنی می تونستی او را با تیر بزنی؟

پالی گفت: و کی می توانست؟

جادیس گفت: احمق پیر! جادو را آماده کن.

دایی اندرو زیرکانه گفت: حتماً بانو. باید هر دو بچه من را لمس کنند. دیگوری فوراً انگشتر رفتن به خانه را دست کن.

او می خواست بدون جادوگر از آن جا فرار کند.

جادیس از روی اسب پایین پرید و فریاد زد: آه، پس انگشتر است، آره؟

او می خواست قبل از این که کسی سرش را بجنباند دست هایش را در جیب دیگوری ببرد، اما دیگوری دست پالی را گرفت و فریاد زد: مواظب باشید. اگر هر یک از شما ذره ای نزدیک تر بیاید ما دو تا ناپدید خواهیم شد و شما تا ابد این جا خواهید ماند. بله، من توی جیبم انگشتری دارم که من و پالی را به خانه خواهد برد. و ببینید! دست من آماده است. پس فاصله تان را حفظ کنید. برای تو متأسفم (او به درشکه چی نگاه کرد) و برای اسب، اما چاره ای ندارم. و شما دو تا (به دایی اندرو و ملکه نگاه کرد) هر دو جادوگرید. پس باید از زندگی با یکدیگر لذت ببرید.

درشکه چی گفت: همه ساکت شوید. می خواهم به موسیقی گوش کنم.

زیرا در آن لحظه آواز تغییر کرد.

فصل نهم - برپایی نارنیا

شیر در آن زمین تهی به جلو و عقب گام برمی داشت و آواز تازه اش را می خواند. این آواز ملایم تر و شادتر از آوازی بود که با آن ستاره ها و خورشید را فرا خوانده بود؛ آوازی آرام تر و موج دار بود. و همین طور که شیر راه می رفت و می خواند؛ دره از علف سبز شد. علف مانند برکه ای از دهان شیر بیرون می ریخت و پخش می شد. علف چون موج رفت به کناره های تپه های کوچک و در مدت چند دقیقه از دامنه های کم شیب کوه های دور دست بالا رفت و آن جهان جوان را هر لحظه لطیف تر کرد. حالا ورزش نسیم سبک را می شد از میان علف ها شنید. حالا ورزش نسیم سبک را می شد از میان علف ها شنید طولی نکشید که چیزهای دیگری در علف ها پدیدار شد. شیب های مرتفع تر با رویش خار بوته ها تیره شد. تکه های سبز ناهموارتر و پر پشت تر در دره درست شد.

دیگوری تا وقتی که یکی از آن ها در کنارش درست نشد نفهمید آن ها چه هستند. یک ساقه ی کوچک خاردار بود. که ده ها شاخه از آن روئیده و شاخه هایش پوشیده از سبزی شد و هر دو ثانیه چند سانتی متر بزرگ تر می شد. حالا تعداد زیادی از آن ها دور و بر دیگوری بود، وقتی به بلندی خود دیگوری شدند او فهمید چیستند. و با حیرت فریاد زد: درخت!

آن طور که بعدها پالی گفت، گرفتاری این بود که نمی گذاشتند با خیال راحت همه چیز را تماشا کنی. همین که دیگوری گفت "درخت" ناچار شد عقب ببرد، چون دایی اندرو دوباره به کنار او آمده بود و می خواست دستش را توی جیب او ببرد. اگر دایی اندرو موفق هم شده بود، چندان فایده ای برایش نداشت، برای این که خیال داشت دستش را به جیب راست ببرد، زیرا هنوز می پنداشت انگشترهای سبز، انگشترهای "به سوی خانه" هستند. اما البته دیگوری آن را هم نمی خواست از دست بدهد.

جادوگر فریاد زد: بایست، عقب بایست. نه، باز هم عقب تر. مغز هر کسی را که در ده قدمی هر یک از بچه ها باشد داغان خواهم کرد.

او در این لحظه داشت میله ی آهنی ای را که از تیر چراغ برق کنده بود در هوا تکان می داد و آماده ی پرتاب آن بود و هیچ کس تردیدی نداشت که او خیلی خوب هدف گیری می کند. او گفت: که این طور! می خواهی با پسرک یواشکی برگردی به جهان خودت و من را این جا رها کنی.

سرانجام خشم دایی اندرو بر ترسش پیروز شد و گفت: بله بانو، می خواهم این کار را بکنم. بی تردید می خواهم این کار را بکنم. و کاملاً آن را حق خودم می دانم. به شرم آورترین و نفرت انگیزترین شکل با من رفتار شده است. من بسیار تلاش کردم احتراماتی را که در توان من بود به شما نشان دهم، اما پاداش من چه بود؟ شما از یک جواهر فروشی محترم سرقت - باید این کلمه را تکرار کنم - سرقت کردید. اصرار کردید به بهایی بسیار گزاف از شما پذیرایی کنم. از ناهار پرتجمل حرف نمی زنم؛ گرچه ناچار شدم ساعت و زنجیر ساعت را برای این کار گرو بگذارم (و بگذارید بگویم بانو، که در خانواده ی ما هیچ کس به رفتن به مغازه ی گرو بردارها عادت ندارد. البته به جز پسر عموم ادوارد که در یثومانی است). در مدت خوردن آن غذای غیر قابل هضم - که حتی در این لحظه هم فکرش حالم را به هم می زند - رفتار و سخن گفتن شما توجه نامطبوع همه ی حاضران را جلب کرد. من احساس می کنم در حضور دیگران بی آبرو شده ام و هرگز قادر نخواهم بود دوباره خودم را در تروکادرو آفتابی کنم. شما به پلیس حمله کرده اید. شما دزدی ...

درشکه چی گفت: ای ارباب، ساکت باش، ساکت باش! الان وقت تماشا کردن و گوش دادن است؛ نه حرف زدن.

بی شک خیلی چیزها برای تماشا کردن و برای گوش دادن بود. درختی که اول دیگوری دیده بود حالا یک راش بزرگ شده بود که شاخه هایش به آرامی داشت بالای سر دیگوری تکان می خورد. آن ها روی علف سبز خنکی ایستاده بودند که پر از گل مینا و آلاله شده بود. اندکی دورتر در امتداد کناره ی رود، بیدها در حال روئیدن بودند. در سوی دیگر پیچه های انگورفرنگی، یاس، رز وحشی و گل صدتومانی آن ها را احاطه می کرد و اسب روی علف خوشمزه ی تازه می چرید.

تمام این مدت، آواز شیر و قدم زدن بی وقفه و با وقارش به جلو و عقب ادامه داشت. نکته ی نگران کننده این بود که هر بار شیر اندکی نزدیک تر می آمد. پالی موسیقی را هر لحظه جالب تر می یافت چون فکر می کرد دارد ارتباط بین آن موسیقی و آن چه را که رخ می دهد می بیند. هنگامی که یک ردیف صنوبر بر روی تپه ای در حدود صد متر آن طرف تر روید، پالی احساس کرد رشد آن ها با یک مجموعه نُت بم کشدار، که شیر آن را لحظه ای پیش خوانده بود، ارتباط دارد. و هنگامی که شیر ردیف نُت سبک تر و کوتاه را آغاز کرد، پالی از پدیدار شدن ناگهانی گلهای پامچال در هر سو، هیچ تعجبی نکرد. به این ترتیب پالی، با ذوقی ناگفتنی، کاملاً مطمئن شد که همه ی این چیزها دارد (به قول خودش) "از سر شیر بیرون می آید." وقتی به آواز شیر گوش می دادید، چیزهایی را که داشت می ساخت، می شنیدید و وقتی نگاه می کردید، آن ها را می دیدید. این موضوع چنان هیجان انگیز بود که او فرصت ترسیدن نداشت. اما دیگوری و درشکه چی از اینکه هر دور گام زدن شیر او را اندکی نزدیک تر می آورد کمی عصبی بودند و دایمی اندرو دندانهایش به هم می خورد، اما زانوهایش چنان می لرزید که نمی توانست فرار کند.

ناگهان جادوگر جسورانه به سوی شیر رفت. شیر همچنان در حال خواندن، داشت با گامی آهسته و سنگین جلو می آمد. فقط دوازده متر با آن ها فاصله داشت. جادوگر بازویش را بالا برد و میله ی آهنی را پرت کرد به سر شیر.

هیچ کس (و بخصوص جادیس) در آن فاصله خطا نمی کرد. میله بین دو چشم شیر فرود آمد. برگشت و با صدا روی علف ها افتاد. شیر جلوتر آمد. قدم های او نه آهسته تر از قبل شد و نه تندتر؛ نمی شد گفت که حتی ضربه را حس کرده باشد. گرچه پنجه های نرمش هیچ صدایی نداشت، لرزش زمین را زیر وزن او می شد حس کرد.

جادوگر جیغ کشید و دوید: در چند لحظه او در میان درخت ها از نظر ناپدید شد. دایمی اندرو برگشت که همان کار را بکند، پایش به ریشه ای گیر کرد و با صورت افتاد توی جویبار کوچکی که به سوی رود جاری بود. بچه ها نمی توانستند تکان بخورند. حتی مطمئن نبودند که دلشان می خواهد حرکتی بکنند. شیر هیچ توجهی به آن ها نکرد. دهان سرخ بزرگش باز بود، اما باز برای خواندن، نه برای غریدن. آن قدر از نزدیک آن ها عبور کرد که می توانستند به یال او دست بزنند. سخت می ترسیدند که برگردد و به آن ها نگاه کند، اما به نحو عجیبی هم دلشان می خواست شیر به آن ها نگاهی بیندازد. ولی انگار برای شیر نادیدنی و بی بو بودند. وقتی شیر از جلوی آن ها گذشت و چند قدم جلوتر رفت، برگشت، دوباره از مقابل آن ها عبور کرد و گام زدن به سوی شرق را ادامه داد.

دایمی اندرو در حال اخ و تف کردن بلند شد، او گفت: دیگوری، از شر آن زن خلاص شدیم و شیر وحشی رفته است. دستت را بده به من و فوری انگشتر را دست کن.

دیگوری از او دور شد و گفت: جلو نیا. پالی از او دور بمان. بیا این جا کنار من. حالا به تو هشدار می دهم دایمی اندرو، یک قدم جلوتر نیا وگرنه ناپدید خواهی شد.

دایمی اندرو گفت: آن چه به تو می گویند انجام بده. تو پسر کوچولوی فوق العاده سرکش و بی تربیتی هستی.

دیگوری گفت: نمی شود ما می خواهیم بمانیم و ببینیم چه اتفاقی می افتد. گمان می کردم تو می خواهی از جهان های دیگر بدانی. خوشتر نمی آید که حالا این جا هستی؟

دایمی اندرو با حیرت گفت: خوشم بیاید! تو فقط به سر و وضع من نگاه کن، تازه این بهترین کت و جلیقه ی من بود.

بی شک سر و ریخت او اسف بار بود؛ چون البته هر چه خوش لباس تر باشید پس از آن که از یک کالسکه ی داغان شده بیرون خزیدید و افتادید توی یک جویبار گل آلود ظاهران بدتر می شود.

دایمی اندرو افزود: نمی گویم این جا جالب ترین جا نیست. اما اگر جوان تر بودم، خوب شاید بتوانم اول چند جوان سرزنده را بیارم این جا. یکی از آن شکارچی های بزرگ را. می شود از این سرزمین چیزی ساخت. آب و هوا دلپذیر است. هرگز چنین هوایی ندیده ام. اگر ... اگر شرایط مساعد تر بود، مطمئنم این هوا برای من مفید بود. اگر فقط یک تفنگ داشتیم.

درشکه چی گفت: لعنت به تفنگ. فکر می کنم بروم ببینم می توانم توت فرنگی را قشو کنم یا نه. عقل آن اسب از عقل بعضی آدم ها بیشتر است. او رفت سراغ توت فرنگی و شروع کرد به در آوردن صدای شوشویی که مهترها در می آوردند.

دیگوری پرسید: تو هنوز فکر می کنی آن شیر را می شود با تفنگ کشت؟ او اصلاً به میله ی آهن اهمیتی نداد.

دایی اندرو گفت: آن زن با همه ی خطاهایش دختر جسوری است. کارش شجاعانه بود.

او دست هایش را به هم مالید و انگشت هایش را به صدا در آورد. انگار دوباره داشت فراموش می کرد جادوگر هر وقت واقعاً حضور داشت چه قدر او را می ترساند.

پالی گفت: کار رذیلانه ای بود. مگر او چه آزاری به جادوگر رسانده بود؟

دیگوری گفت: هی، آن چیست؟

او به جلو خیز برداشت تا چیزی را در فاصله ی چند متری بررسی کند. او صدا زد: پالی، بیا نگاه کن!

دایی اندرو با پالی آمد، نه برای این که او هم می خواست ببیند؛ بلکه چون می خواست نزدیک بچه ها باشد، تا شاید شانس ربودن انگشترهای آن ها را داشته باشد. اما هنگامی که دید دیگوری دارد به چه نگاه می کند حتی او هم به قضیه علاقه مند شد. آن چیز مدل کوچک و کامل یک تیر چراغ بود، حدود یک متر ارتفاع داشت، اما همان طور که آن ها به آن نگاه می کردند به تناسب دراز و ضخیم می شد. در حقیقت داشت مثل درخت رشد می کرد.

دیگوری گفت: زنده هم هست یعنی روشن است.

وواقعاً چنین بود؛ گرچه البته درخشش خورشید دیدن شعله ی کوچک فانوس آن را دشواری کرد؛ مگر آنکه سایه ای روی آن می افتاد.

دایی اندرو زیر لب گفت: جالب، بسیار جالب. حتی من هم خواب چنین جادویی را نمی دیدم. ما در جهانی هستیم که همه چیز، حتی تیر چراغ زنده می شود و رشد می کند. دلم می خواهد بدانم تیر چراغ از چه نوع بذری می روید؟

دیگوری گفت: متوجه نیستی؟ آن جا همان جایی است که میله ی آهنی افتاد (میله ای که او از تیر چراغ در خانه کند) آن میله در زمین فرو رفت و حالا به شکل نهال تیر چراغ بالا آمده است. (البته حالا چندان هم نهال نبود، وقتی دیگوری این حرف را می زد، تیر چراغ هم قد دیگوری شده بود.) دایی اندرو دست هایش را محکم تر از همیشه به هم مالید و گفت: خودش است، خیره کننده، خیره کننده، هو، هو! آن ها به جادوی من خندیدند. آن خواهر احمق من فکر می کند من دیوانه ام، حالا چه خواهند گفت؟ من جهانی کشف کرده ام که هر چیز در آن پر از زندگی و رشد است. کریستف کلمب، حالا از کلمب حرف می زنند. اما امریکا در مقایسه با این جا چیست؟ امکانات تجاری این سرزمین بی پایان است. چند تکه آهن قراضه بیابار اینجا، دفن کن تا به شکل موتور نونوار قطار، کشتی جنگی یا هرچه دلت می خواهد رشد کند. هیچ خرجی ندارد، و من می توانم آن ها را به بالاترین قیمت در انگلستان بفروشم. میلیونر خواهم شد. و تازه آب و هوا را بگو! من همین حالا احساس می کنم بیست سال جوان ترم. می توانم این جا را مثل یک استراحتگاه تابستانی اداره کنم. یک آسایشگاه خوب در اینجا می تواند سالی بیست هزار تا درآمد داشته باشد. البته ناچارم رازم را به چند نفر بگویم. اولین کار این است که آن جانور را بکشم.

پالی گفت: تو درست مثل جادوگری، فکرت فقط کشتن است.

دایی اندرو در رویایی شادمانه ادامه داد: و اما خودم، اگر این جا زندگی کنم خدا می داند چه عمر طولانی خواهم داشت. وقتی آدم شصت ساله است این نکته خیلی اهمیت دارد. تعجبی ندارد اگر در این سرزمین حتی یک روز هم پیرتر نشوم. شگفت انگیز است! سرزمین جوانی!

دیگوری فریاد زد: آه! سرزمین جوانی! فکر می کنی این جا واقعاً سرزمین جوانی است؟

چون البته یادش آمد خاله لتی به خانمی که انگور آورده بود چه گفت و آن امید شیرین دوباره به سراغش آمد.

او گفت: دایی اندرو، فکر می کنی این جا چیزی باشد که مادر را شفا دهد؟

دایی اندرو گفت: از چی حرف می زنی؟ این جا که داروخانه نیست. اما همان طور که داشتم می گفتم ...

دیگوری با تندی گفت: تو اصلاً به فکر او نیستی. فکر می‌کردم به فکر او هم باشی. گذشته از همه چیز او خواهر تو و مادر من است. خوب مهم نیست. من از خود شیر خواهم پرسید، می‌تواند به من کمک کند.

او برگشت و با چالاکي به راه افتاد. پالی لحظه ای منتظر شد و بعد به دنبال او راه افتاد.

دایی اندرو گفت: هی! صبر کن! برگرد! پسره دیوانه شده!

و با فاصله ای کافی پشت سر بچه ها راه افتاد، چون نمی‌خواست از انگشترهای سبز زیاد دور شود و نمی‌خواست به شیر چندان نزدیک شود. پس از چند دقیقه دیگوری به حاشیه ی جنگل رسید و در آن جا ایستاد. شیر هنوز آواز می‌خواند. اما حالا بار دیگر آواز تغییر کرده بود و بیشتر به آن چه ما به آن نوا می‌گوییم شبیه شده بود، اما خیلی وحشی تر. این نوا میل دويدن و پريدن و بالارفتن را در آدم بيدار می‌کرد. میل فریاد زدن، میل هجوم به بقیه و در آغوش گرفتن آن ها یا جنگیدن با آن ها را. این نوا چهره ی دیگوری را برافروخته و سرخ کرد. حتی بر روی دایی اندرو اثرهایی گذاشت، چون دیگوری شنید که او گفت: چه دختر پُردل و جسوری است آقا. حیف که اخلاقش بد است، ولی با همه ی این ها زن خیلی زیبایی است؛ زن خیلی زیبایی است.

اما آن چه نوا با این دو انسان کرد در مقایسه با آن چه با آن سرزمین کرد هیچ بود.

آیا می‌توانید پهنه ای از زمین علف زاری را مجسم کنید که مثل آب توی قوری حباب دار شود؟ این واقعاً بهترین توصیف برای آن چیزی بود که در آن جا رخ داد. در هر سو زمین علف زار پف می‌کرد و بالا می‌آمد. اندازه ی برجستگی ها متفاوت بود، بعضی ها به اندازه ی تپه ی موش کور، بعضی ها به بزرگی یک بشکه، و دو تا هم به اندازه ی یک کلبه. برجستگی ها جنبیدند و باد کردند تا ترکیدند و خاکریزه از آن ها بیرون ریخت و از هر برجستگی یک جانور بیرون آمد. موش کورها همانطور بیرون آمدند که در انگلستان می‌بینید. سگها تا سرشان آزاد شد پارس کردند و همانطور که دیده اید موقع بیرون آمدن از یک سوراخ کوچک پرچین دست و پا می‌زنند، دست و پا زدند.

تماشای گوزنها از همه دیدنی تر بود، چون البته ابتدا شاخ هایشان بیرون آمد و مدت ها بعد بقیه ی بدنشان؛ طوری که دیگوری اول تصور کرد درخت هستند. قورباغه ها که همه نزدیک رودخانه از خاک بیرون آمدند، فوراً با تالاب تالاب و قورقور بلند رفتند توی آب. پلنگ ها و ببرها و این جور جانورها فوراً نشستند تا خاک را از پشت خود بتکانند و در مقابل درخت ها ایستادند تا چنگال های جلوییشان را تیز کنند. بارانی از پرنده ها از میان درخت ها بیرون ریخت. پروانه ها به جنب و جوش درآمدند. زنبورها چنان روی گل ها دست به کار شدند که انگار نمی‌خواستند لحظه ای را تلف کنند. اما باشکوه ترین لحظه، هنگامی بود که بزرگ ترین برجستگی مانند زمین لرزه ی کوچکی از هم پاشید و پشت خمیده، سر بزرگ پر عقل و چهار پای خمه ای شکل و پر چین و چروک یک فیل بیرون آمد. حالا دیگر آواز شیر به زحمت شنیده می‌شد؛ صدای قارقار، بغ بغو، قوقولی قوقو، عرعر، شیهه، عوعو، واق واق، میومیو، بع بع و صدای فیل همه جا را پر کرده بود.

دیگوری گرچه صدای شیر را نمی‌شنید، اما آن را می‌دید. شیر چنان بزرگ و چنان درخشان بود که او نمی‌توانست چشم از آن بردارد. جانوران دیگر از شیر نمی‌ترسیدند. در واقع در همان لحظه دیگوری صدای سم چهارپایی را از پشت سر شنید و لحظه ای بعد اسب پیر درشکه یورتمه زنان از کنار او گذشت و به جانوران دیگر پیوست. (معلوم بود هوا برای او نیز همان قدر خوب بوده که برای دایی اندرو خوب بوده است. توت فرنگی دیگر آن اسب پیر بیچاره ای نبود که در لندن بود. پاهایش را بلند می‌کرد و سرش را بالا می‌گرفت) و حالا برای نخسین بار شیر کاملاً ساکت بود. در میان جانوران می‌گشت و گاهی می‌رفت نزدیک دو تا از آن ها می‌ایستاد (همیشه و هر بار نزدیک دو تا) و با بینی خود بینی آن ها را لمس می‌کرد. او دو تا سگ آبی را در میان تمام سگ های آبی، دو ببر در میان تمام ببرها و یک گوزن نر و یک گوزن ماده را در میان تمام گوزن ها لمس کرد و بقیه را نه. به بعضی انواع جانوران هیچ کاری نداشت. اما جفت هایی که لمس کرد بی‌درنگ از هموعان خود جدا شدند و به دنبال او به راه افتادند سرانجام شیر ایستاد و تمام جانورانی که آن ها را لمس کرده بود در دایره بزرگی دور او ایستادند. جانوران دیگر که شیر لمسشان نکرده بود پراکنده شدند و سر و صدایشان کم کم در دوردست ها گم شد. جانوران برگزیده ای که به دور شیر حلقه زده بودند اینک در سکوت مطلق به شیر چشم دوخته بودند. جانوران گربه سان گاهی تکانی به دم خود می‌دادند اما به جز این حرکت هیچ حرکت دیگری نداشتند و اگر صدای جریان آب به گوش نمی‌رسید می‌توان گفت که برای نخستین بار در آن روز سکوتی مطلق برقرار شد. قلب دیگوری دیوانه وار می‌تپید؛ او می‌دانست چیزی بسیار جدی در حال انجام است. موضوع مادرش را فراموش نکرده بود، اما خوب می‌دانست حتی به خاطر مادرش نمی‌تواند مزاحم چنین چیزی شود.

شیر که هرگز پلک نمی زد چنان به جانوران خیره شده بود که گویی با نگاهش می خواهد آن ها را بسوزاند و به تدریج تغییری در جانوران آغاز شد. جانورهای کوچک تر مثل خرگوش ها و موش کور ها درشت تر شدند، جانوران خیلی بزرگ - که می دانید بزرگ ترینشان فیل بود - اندکی کوچک تر شدند. بسیاری از جانوران روی پاهای پشتی خود نشستند. بیشتر آن ها سرشان را یک وری نگه داشته بودند؛ طوری که گویی سخت می کوشیدند بفهمند. شیر دهانش را گشود اما صدایی از آن بیرون نیامد، او داشت نفسی گرم و بلند را بیرون می داد. این نفس مانند نسیمی که ردیفی درخت را تاب دهد، جانوران را به نوسان درآورد. ستاره ها در دوردست های بالای سر؛ در آن سوی پرده ی آسمان آبی که آن ها را پنهان می کرد دوباره خواندند. نوایی ناب و سرد و دشوار. آن گاه جرقه ای سریع همچون آتش (که کسی را نسوزاند) از آسمان یا از خود شیر متصاعد گشت و قطره قطره خون در بدن بچه ها منجمد شد. سپس عمیق ترین و وحشی ترین صدایی که تا آن زمان شنیده بودند برخاست:

- نارنیا، نارنیا، نارنیا؛ بیدار شو، عشق بورز. اندیشه کن. سخن بگو. درخت های روان باش. جانوران سخن گو باش. آب های ملکوتی باش.

فصل دهم - اولین شوخی و قضایای دیگر

صدا البته صدای شیر بود. بچه ها از مدت ها پیش احساس کرده بودند که او می تواند سخن بگوید؛ با این حال وقتی شیرسخن گفت برایشان تکانی وحشتناک و دلپذیر بود.

از میان درخت ها مردمانی عجیب و غریب جلو آمدند، خدایان و الهه های جنگل که فان ها و ساتیرها و کوتوله ها با آن ها همراه بودند. از رودخانه خدای رود و پریان دریا بیرون آمدند و تمام این ها و تمام جانوران چهارپا و پرندگان با صداهای گوناگون و بلند و کوتاه یا کلفت و یا نازکشان پاسخ دادند: زنده باد اصلان. می شنویم و اطاعت می کنیم. ما بیداریم. ما عشق می ورزیم. ما می اندیشیم. ما سخن می گوئیم. ما می دانیم.

صدایی تو دماغی و کنجکاو گفت: اما ما هنوز خیلی نمی دانیم.

و این صدا واقعاً بچه ها را از جا پراند، چون اسب درشکه چی بود که داشت حرف می زد.

چالی گفت: توت فرنگی پیر مهربان! خوشحالم یکی از آن ها بود که انتخاب شد تا جانور سخنگو باشد.

و درشکه چی که حالا کنار بچه ها ایستاده بود گفت: عجب! من همیشه می گفتم که این حیوان خیلی با شعوره.

صدای نیرومند و شاد اصلان بلند شد: ای موجودات، من خودتان را به شما می دهم. من این سرزمین نارنیا را برای همیشه به شما می دهم. من جنگل ها میوه ها و رودها را به شما می دهم. من ستاره ها را به شما می دهم و من خودم را به شما می دهم. جانوران زبان بسته ای را هم که برنگزیده ام به شما می دهم. با آن ها مهربان باشید و دوستشان بدارید. اما مانند آن ها رفتار نکنید و گرنه دیگر جانوران سخنگو نخواهید بود، زیرا شما از میان آن ها برگزیده شده اید و می توانید به میان آن ها بازگردید؛ چنین نکنید.

همه گفتند: نه اصلان چنین نمی کنیم، چنین نمی کنیم.

اما یک زاغچه ی پررو با صدای بلند افزود: فکرش را نکن!

و همه درست پیش از آن که زاغچه این را بگوید ساکت شده بودند. در نتیجه حرف زاغچه در سکوتی محض و کاملاً آشکار گفته شد، شاید متوجه شده باشید که این وضع مثلاً در یک مهمانی چقدر می تواند ناراحت کننده باشد. زاغچه آن قدر دستپاچه شد که سرش را مثل وقتی که می خوابید زیر بالش پنهان کرد. همه ی جانوران دیگر شروع کردند به صداهای عجیب و غریب و گوناگون درآوردن که در واقع صدای خندیدنشان بود و البته هیچ کس در جهان ما تا به حال این صداها را نشنیده است. ابتدا سعی کردند جلوی خنده شان را بگیرند اما اصلان گفت: بخندید و نترسید ای موجودات. حالا که دیگر گنگ و بی شعور نیستید لازم نیست همیشه جدی باشید، چون شوخی هم مثل عدالت با کلام می آید.

به این ترتیب همه خنده شان را سردادند و چنان بگو بخندی راه افتاد که خود زاغچه هم دوباره دل به دریا زد و رفت رو سر اسب درشکه و نشست بین گوش هایش و درحالی که بال بال می زد گفت: اصلان! اصلان! اولین شوخی را من ساخته ام؟ آیا همیشه به همه خواهند گفت که من اولین شوخی را ساخته ام؟

شیر گفت: نه، دوست کوچولو. تو اولین شوخی را نساخته ای. تو فقط اولین شوخی بوده ای.

بعد همه بیشتر خندیدند اما زاغچه ناراحت نشد و آن قدر بلند خندید که اسب سرش را تکان داد و زاغچه تعادلش را از دست داد و از روی سر اسب افتاد، اما پیش از آن که به زمین برسد یادش آمد بال دارد. (بال ها هنوز برایش تازگی داشت.)

اصلاح گفت: و حالا نارنیا به وجود آمده است. کار بعدی این است که باید برای امن نگه داشتن آن چاره ای بیندیشیم. من بعضی از شما را مشاور خود می‌کنم. ببینید این جا نزد من رئیس کوتوله و تو خدای رود و تو درخت بلوط و جغد نر و شما هر دو کلاغ سیاه و توفیل نر. باید با یک دیگر گفتگو کنیم. چون گرچه از عمر این جهان بیشتر از پنج ساعت نمی‌گذرد، هم اکنون ابلیسی بی رحم پا به درون آن گذاشته است. موجوداتی که او نام برده بود جلو رفتند و او با آن‌ها به سوی شرق بازگشت. بقیه همه شروع کردند به حرف زدن و گفتن حرف‌هایی از این قبیل: "گفت چی وارد جهان شده؟ یک دبلیس؟"، "دبلیس چیست؟"، "نه نگفت یک دبلیس، گفت و بیس."، "خوب، حالا چی هست؟"

دیگوری به پالی گفت: ببین، من باید به دنبال او (اصلاح، یعنی شیر) بروم. من باید با او حرف بزنم.

پالی گفت: فکر می‌کنی می‌توانیم؟ من که جرأت ندارم.

دیگوری گفت: من ناچارم، به خاطر مادرم. اگر کسی بتواند چیزی به من بدهد که حال مادرم را خوب کند، آن کس او هست و بس.

درشکه چی گفت: من هم با تو هستم. من نگاهاشو دوست دارم. گمون نکنم آن جونورهای دیگر به ما حمله کنن. می‌خواهم چند کلمه با توت فرنگی پیر حرف بزنم.

و هر سه ی آن‌ها دلاورانه - یا تا آن جا که می‌توانستند دلاورانه - به سوی گردهمایی جانوران به راه افتادند. موجودات چنان سرگرم حرف زدن و دوست شدن با هم بودند که تا بچه‌ها و درشکه چی به نزدیک آن‌ها نرسیدند متوجه آن سه انسان نشدند و حتی صدای دایی اندرو را که لرزان توی پوتین‌های دکمه‌دارش آن دورها ایستاده بود و با صدای آهسته و خفه ای فریاد می‌زد، نشنیدند:

- دیگوری! برگرد! وقتی به تو می‌گویند برگرد، بی‌معطلی برگرد. من اجازه نمی‌دهم یک قدم جلوتر بروی.

سرانجام هنگامی که درست در میان جانوران قرار گرفتند، جانوران دست از حرف زدن کشیدند و به آن‌ها خیره شدند.

سرانجام سگ آبی نر گفت: خوب؟ به نام اصلاح، این‌ها چی هستند؟

دیگوری با صدایی تقریباً خفه شروع به سخن گفتن کرد: خواهش می‌کنم ...

خرگوش گفت: به عقیده‌ی من این‌ها یک جور کاهوی بزرگ‌اند.

پالی شتابزده گفت: نه، نیستیم. واقعاً نیستیم. ما اصلاً به درد خوردن نمی‌خوریم.

موش کور گفت: عجب! آن‌ها می‌توانند حرف بزنند. تا حالا کی از کاهوی سخنگو خبر داشت؟

زاغچه گفت: شاید آن‌ها شوخی دوم باشند.

پلنگی که مشغول تمیز کردن صورتش بود، لحظه‌ای دست از این کار برداشت تا بگوید: اگر هم باشند به خوبی اولی نیستند. دست کم من چیز خنده‌داری در آن‌ها نمی‌بینم.

بعد پلنگ خمیازه کشید و به تمیز کردن صورتش ادامه داد.

دیگوری گفت: آه، خواهش می‌کنم. من خیلی عجله دارم. می‌خواهم شیر را ببینم.

در تمام این مدت درشکه چی سعی کرده بود چشمش به چشم توت فرنگی بیفتد و حالا افتاد. او گفت: هی، رفیق قدیمی، تو منو می‌شناسی، نکنه می‌خوای آن‌جا وایسی و بگی منو نمی‌شناسی؟

چندین صدا پرسیدند: آن چیز از چی حرف می‌زند، اسب؟

توت فرنگی خیلی آهسته گفت: راستش را بخواهید من درست نمی‌دانم. فکر می‌کنم بیشتر ما هنوز خیلی درباره‌ی همه چیز نمی‌دانیم. اما به نظرم قبلاً شبیه آن چیز را دیده باشم. احساس می‌کنم که قبلاً جای دیگری زندگی کرده‌ام - یا چیز دیگری بوده‌ام - قبل از این که اصلاح چند دقیقه‌ی پیش همه‌ی ما را از خواب بیدار کند. همه‌اش خیلی در هم و بر هم است؛ مثل یک خواب. اما چیزهایی مثل این سه تا در خواب بودند.

درشکه چی گفت: چی؟ منو نمی شناسی؟ منو که غروب به غروب وقتی خسته بودی برایت نواله ی داغ می آوردم؟ منو که خوب قشویت می کردم؟ منو که هیچ وقت یادم نمی رفت وقتی توی سرما می ایستادی رویت پتو بندازم. توت فرنگی اینو دیگه از تو انتظار نداشتم.

اسب متفکرانه گفت: کم کم دارد یادم می آید. بله بگذار فکر کنم. بگذار فکر کنم. بله تو یک چیز وحشتناک سیاه پشت من می بستی و بعد من را می زدی تا بدوم و هرچه می دویدم باز هم آن چیز سیاه تلق و تلق به دنبال من می آمد.

درشکه چی گفت: بین! ما ناچار بودیم نان در بیاوریم. نان تو هم مثل نان من بود. اگه کار نبود و شلاق نبود، اصطبل و علف و نواله و یولاف هم در کار نبود. مگه نه این که هر وقت دست و بالم باز بود لبی به یولاف می زدی، اینو که هیچ کس نمی تونه انکار کنه.

اسب گوش هایش را جنباند و گفت: یولاف؟ بله چیزهایی از آن یادم می آید. بله بیشتر و بیشتر یادم می آید. تو همیشه جایی آن پشت می نشستی و من در جلوی تو می دویدم، و تو و آن چیز سیاه رامی کشیدم. می دانم که همه ی کار را من می کردم.

درشکه چی گفت: درست می گی، تابستون کار و گرما مال تو بود و صندلی خنک مال من. اما چرا زمستون رو نمی گی رفیق؟ وقتی تو خودتو گرم نگه می داشتی و من اون بالا با پاهایی که مثل یخ بود می نشستم و دماغم از زور باد گنده می شد؟ و دستام اون قدر بی حس می شد که به زحمت افسار را نگه می داشتم.

توت فرنگی گفت: سرزمینی سخت و بی رحم بود. علف نبود همه اش سنگ بود.

درشکه چی گفت: این هم درسته رفیق، درسته! دنیای سختی بود. من همیشه می گفتم اون سنگفرشا برای چهارپا خوب نیست. لندن همینه دیگه. من هم بیشتر از تو از اون جا خوشم نمی اومد. تو یه اسب روستایی بودی و من یه مرد روستایی، در ده خودم توی گروه گر می خوندم اما، اون جا یه پاپاسی هم درآمد نداشتم.

دیگوری گفت: آه، خواهش می کنم. خواهش می کنم. نمی شود راه بیفتیم؟ شیر دارد دورتر و دورتر می شود. و من می خواهم حتماً حتماً با او حرف بزنم.

درشکه چی گفت: گوش کن توت فرنگی، این مرد جوون حرفی توی کله ش هست که باید اونو با شیر در میون بذاره، همون که بهش می گی اصلان. چه طوره بذاری اون پشت تو سوار بشه (که البته خیلی با مهربونی این کارو می کنه) و تو با تاخت اونو ببری پیش شیر. و من و دختر کوچولو هم دنبال شما می آییم.

توت فرنگی گفت: سواری؟ آه، حالا یادم می آید. یعنی نشستن پشت من. یادم می آید یکی از دوپاهای کوچولو خیلی وقت پیش این کار را می کرد. او حبه های چهارگوش سفت و سفید و خوشمزه ای داشت. که به من می داد. مزه ی آن ها- اوه عالی بود؛ شیرین تر از علف.

درشکه چی گفت: آها. اونا قند بوده.

دیگوری التماس کرد: خواهش می کنم، توت فرنگی، اجازه بده سوار تو بشوم و من را ببر پیش اصلان.

اسب گفت: خوب. به هر حال برای یک بار عیبی ندارد، سوار شو.

درشکه چی گفت: توت فرنگی پیر عزیز. بیا جوونک، من برات قلاب می گیرم.

دیگوری به زودی پشت توت فرنگی قرار گرفت و خیلی هم راحت، چون قبلاً بر پشت برهنه ی تاتوی خودش سواری کرده بود. دیگوری گفت: حالا بجنب، توت فرنگی.

اسب گفت: به گمانم بر حسب اتفاق یک تکه از آن خوراکی سفت و سفید با خودت نداشته باشی؟

دیگوری گفت: نه. متأسفم که ندارم.

توت فرنگی گفت: خوب، چاره ای نیست.

و رفتند. در آن لحظه یک سگ بولدگ بزرگ که به شدت بو می کشید و خیره شده بود، گفت: نگاه کنید، یکی دیگر از این موجودات عجیب آن جا کنار رودخانه، زیر درخت ها نیست؟

بعد همه ی جانوران به آن طرف نگاه کردند و دایی اندرو را دیدند که بی حرکت در میان گل های صد تومانی ایستاده بود و امیدوار بود دیده نشود. چندین صدا گفتند: بیایید برویم و پیدایش کنیم.

به این ترتیب وقتی در یک سو توت فرنگی به سرعت با دیگوری می تاخت (و پالی و درشکه چی پیاده به دنبالشان می رفتند) بیشتر جانوران با غرش و پارس و خُرخر و صداهای جورواجور شاد با علاقه و اشتیاق به سوی دایی اندرو دویدند.

حالا باید کمی به عقب برگردیم و شرح بدهیم که تمام آن صحنه از نگاه دایی اندرو چگونه بود. آن صحنه اصلاً همان تاثیری را که بر درشکه چی و بچه ها داشت بر دایی اندرو نداشت. چون آن چه را که می بیند و می شنوید خیلی بستگی دارد به جایی که ایستاده اید. و همچنین بستگی دارد به این که چه جور آدمی باشید.

از وقتی جانوران پدیدار شده بودند دایی اندرو مدام در پیشه عقب تر می رفت. البته حسابی آن ها را تماشا می کرد. اما واقعاً علاقه ای نداشت که آن ها چه می کنند فقط نگاه می کرد و مواظب بود که به او حمله می کنند یا نه. او نیز مانند جادوگر خیلی به عمل توجه داشت. او توجه نکرد که اصلاً از هر نوع جانور یک جفت برگزید. تنها چیزی را که دید یا فکر کرد آن را دیده مشتکی جانور خطرناک وحشی بود که آن جا پرسه می زدند و تمام مدت در حیرت بود که بقیه ی جانوران چرا از شیر بزرگ فرار نمی کنند.

هنگامی که لحظه ی بزرگ فرا رسید و جانوران به سخن درآمدند، او بنا به دلیلی جالب متوجه موضوع نشد. وقتی شیر مدت ها پیش که هنوز تاریک بود، ابتدا شروع به خواندن کرد، دایی اندرو فهمید که آن صدا نوعی آواز است و از آن آواز خیلی بدش آمد. آن آواز او را وادار به اندیشیدن و احساس کردن چیزهایی می کرد که نمی خواست به آن ها بیندیشد یا آن ها را حس کند. بعد وقتی خورشید بالا آمد و او دید آوازه خوان یک شیر است (و به خودش گفت: فقط یک شیر) کوشید به خود بقبولاند که شیر آواز نمی خواند و هرگز آواز نخوانده است، فقط غریده است. مثل هر شیر دیگری در باغ وحش جهان ما.

او با خودش فکر کرد: " البته که واقعاً نمی تواند آواز خوانده باشد. من باید خیالاتی شده باشم. کی تا حالا شنیده که شیر آواز بخواند؟ " و هر چه آواز شیر طولانی تر و زیباتر شد، دایی اندرو بیشتر کوشید خودش را قانع کند که صدایی جز غرش نمی شنود و بدبختی سعی در احمق تر کردن خویش این است که خیلی وقت ها موفق می شوید. دایی اندرو نیز موفق شد. چندان طولی نکشید که از آواز اصلاً چیزی جز غرش نمی شنید و پس از مدتی حتی اگر می خواست نمی توانست جز غرش چیزی بشنود و هنگامی که سرانجام شیر گفت: " نارنیا، بیدار شو! " دایی اندرو هیچ کلمه ای نشنید؛ فقط صدای غُرغر شنید. هنگامی که جانوران در پاسخ به شیر حرف زدند، دایی اندرو فقط صدای پارس، خُرخر، عوعو و زوزه شنید و وقتی جانوران خندیدند (دیگر خودتان تصور کنید) برای دایی اندرو از هر چه تا آن وقت رخ داده بود بدتر بود. هرگز در زندگی اش قیل و قال چنین جانوران وحشتناک خونخوار گرسنه و خشمگینی را نشنیده بود. بعد در اوج خشم و هراس دید که سه آدم دیگر دارند در فضای باز به سراغ جانوران می روند.

او با خودش گفت: " احمق ها! حالا آن جانورها انگشترها را با بچه ها خواهند خورد و من دیگر هرگز نخواهم توانست به خانه بازگردم. این دیگوری عجب پسر بچه ی خودخواهی است. آن های دیگر هم دست کمی از او ندارند. اگر می خواهند جانشان را از دست بدهند به خودشان مربوط است اما من چه؟ به فکر جان من نیستند. هیچ کس به فکر من نیست. "

سرانجام هنگامی که جمعیت جانوران به سوی او سرازیر شد، او برگشت و برای نجات جانش دوید. حالا می شد دید که هوای آن جهان جوان واقعاً به پیرمرد خوب ساخته بود. در لندن او پیرتر از آن بود که بدود. حالا او با سرعتی می دوید که مسلماً در مسابقه ی دوی صدمتر هر مدرسه ی ابتدایی لندن می توانست برنده شود. دنباله های کتش که در پشت او در پرواز بود منظره ای دیدنی داشت. اما البته بی فایده بود. بسیاری از جانوران پشت سر او تندپا بودند و این اولین بار بود که در زندگی شان می دویدند و همه ی آن ها مشتاق بودند عضله های تازه ی خود را به کار اندازند.

جانوران فریاد زدندند: بدوید دنبالش! بدوید دنبالش! شاید او همان دبلیس است! آهای جانمی! راهش را ببندید! دوره اش کنید! یالا! هورا!

پس از یکی دو دقیقه بعضی جانوران از دایی اندرو جلو افتادند. در یک ردیف ایستادند و راه او را بستند. بقیه هم از پشت محاصره اش کردند و او به هر جا نگاه می کرد، وحشت بود. شاخ های گوزن های بزرگ و صورت عظیم فیل بالای سرش بود. خرس ها و گرازهای سنگین و عبوس پشت سرش بودند. ببرهای خونسرد و پلنگ هایی با چهره ی تمسخرآمیز (به نظر دایی اندرو) به او خیره شده بودند و دم هایشان را تکان می دادند. آن چه بیش از همه به او ضربه زد، تعداد دهان های باز بود. جانوران واقعاً دهان هایشان را باز کرده بودند که نفس بکشند و دایی اندرو گمان کرد آن ها دهان هایشان را باز کرده اند که او را بخورند.

دایی اندرو لرزان و افتان و خیزان ایستاد. او هرگز در بهترین حالت هم جانوران را دوست نداشت و معمولاً از آن ها می ترسید و البته سال ها آزمایش بی رحمانه روی جانوران سبب شده بود بیشتر از آن ها بدش بیاید و بترسد.

بولداگ با آن حالت تاجرمآب خود گفت: شما جانور هستید یا سبزی یا ماده ی معدنی؟

این چیزی بود که سگ در واقع به زبان آورد؛ اما دایی اندرو فقط شنید: " گر ... ر ... ر ... ر ... اوو! "

فصل یازدهم - دیگوری و دایی اش هر دو به دردرس افتادند

شاید فکر کنید جانوران خیلی کودن بودند که فوراً متوجه نشدند دایی اندرو از همان نوع موجوداتی است که دو بچه و درشکه چی هستند. اما باید به خاطر داشته باشید که جانوران چیزی درباره ی لباس نمی دانستند آن ها فکر می کردند کت بلند پالی و لباس نورفولکی دیگوری و کلاه لگنی درشکه چی جزئی از وجود آن هاست، همان طور که پر و پشم جزئی از وجود جانوران بود و تازه اگر آن سه نفر با جانوران حرف نزده بودند و اگر برای توت فرنگی آشنا نبودند، باز هم جانوران نمی فهمیدند که هر سه ی آن ها یک نوع موجودند. و دایی اندرو خیلی بلندتر از بچه ها و خیلی لاغر تر از درشکه چی بود. تمام لباس هایش به جز جلیقه ی سفیدش (که حالا خیلی سفید نبود) سیاه بود و موی وز کرده ی خاکستری اش (که حالا به راستی ژولیده بود) چیزی نبود که جانوران در آن سه انسان دیگر دیده باشند. بنابراین خیلی طبیعی بود که جانوران گیج بشوند. بدتر آن که به نظر می رسید او قادر به سخن گفتن نیست.

او سعی کرده بود حرف بزند. هنگامی که سگ بولدگ با او حرف زد، (یا آن طور که به نظر دایی اندرو آمد اول خُرخر و بعد غرش کرد) دست لرزانش را بلند کرد و با نفس بریده گفت: هاپو جان رفیق!

اما جانوران همان قدر او را درک نمی کردند که او آن ها را درک نمی کرد. آن ها هیچ کلمه ای نشنیدند، فقط یک صدای هیس هیس شنیدند. شاید هم بهتر شد که نشنیدند؛ چون من مطمئن هستم هیچ سگی و به خصوص سگ سخنگوی نارنیا خوشش نمی آید که او را هاپو جان بنامند؛ همان طور که هیچ یک از شما دوست ندارید آدمک جان صدایتان بزنند. بعد دایی اندرو غش کرد و افتاد. یک گراز گفت: فهمیدم! او یک درخت است. از همان اول فهمیدم. (یادتان باشد که آن ها تا آن موقع غش کردن یا حتی افتادن را ندیده بودند.)

بولدگ که همه جای دایی اندرو را بو می کشید، سرش را بلند کرد و گفت: یک جانور است، بی شک جانور است و احتمالاً از همان نوع آن های دیگر.

یکی از خرس ها گفت: من فکر نمی کنم. جانور که این جوری نمی غلتند. ما جانوریم و نمی غلتیم. ما بلند می شویم، این جوری!

او روی پاهایش بلند شد، یک قدم عقب رفت و گیر کرد به یک شاخه ی کوتاه و طاق باز به پشت پهن شد روی زمین.

زاغچه با هیجان زیاد گفت: شوخی سوم. شوخی سوم. شوخی سوم!

گراز گفت: من هنوز فکر می کنم یک جور درخت باشد.

خرس دیگر گفت: اگر درخت است، شاید لانه ی زنبور در آن باشد!

گورکن گفت: مطمئنم درخت نیست. من به نظرم آمد قبل از این که بیفتد زمین سعی می کرد حرف بزند.

گراز گفت: فقط صدای باد در شاخه هایش بود.

زاغچه به گورکن گفت: حتماً منظورت این نیست که یک جانور سخنگو است. هیچ کلمه ای نگفت.

فیل (البته فیل ماده، چون یادتان می آید که فیل نر را اصلاً حضور کرد و با خود برد.) گفت: و با این همه می دانید، با این همه ممکن است یک جور جانور باشد. شاید آن قلبه ی سفید رنگ این طرفش یک جور صورت باشد؟ و آن سوراخ ها چشم و دهن باشد؟ البته دماغ ندارد. اما خوب نباید تنگ نظر بود. معدودی از ما واقعاً دماغ دارند.

او با غروری قابل بخشش از گوشه ی چشم نگاهی به سرتا سر خرطوم خود کرد.

بولداگ گفت: من به این حرف به شدت اعتراض دارم.

خوک خرطوم دار گفت: فیل درست می گوید.

الاغ شادمانه گفت: فهمیدم! شاید جانوری است که نمی تواند حرف بزند اما فکر می کند می تواند.

فیل متفکرانه گفت: آیا می شود وادارش کرد بایستد؟

و پای دایی اندرو را به آرامی با خرطومش گرفت و او را بلند کرد: و بدبختانه، وارونه! به طوری که دو تا نیم سکه ی طلا سه نیم سکه ی نقره و شش پنس از جیب او بیرون ریخت. اما فایده ای نداشت چون دایی اندرو دوباره افتاد.

چندین صدا بلند شد: پس جانور نیست. زنده نیست.

بولداگ گفت: به شما می گویم جانور است. خودتان آن را بو کنید.

فیل گفت: بو که همه چیز نیست.

بولداگ گفت: من به این حرف به شدت اعتراض دارم.

فیل گفت: باید فکری برای آن بکنم. چون شاید همان دبلیس باشد. باید آن را به اصلان نشان دهیم. اکثر ما چه نظری دارند؟ جانور است یا یک جور درخت؟

ده ها صدا برخاست: درخت! درخت!

فیل گفت: بسیار خوب، پس اگر درخت است دوست دارد کاشته شود. باید چاله ای حفر کنیم.

دو موش کور این قسمت از عملیات را به سرعت انجام دادند. دایی اندرو باید در چاله گذاشته می شد و با خطر قرار داده شدن سرش در چاله فاصله ای نداشت.

چندین جانور گفتند پاهای او باید شاخه هایش باشد و بنابراین آن قسمت خاکستری ژولیده (منظورشان سر او بود) باید ریشه هایش باشد. اما عده ای دیگر گفتند انتهای دو شاخه ی او گل آلود است و بیشتر باز می شود: مانند ریشه. سرانجام او را از پا کاشتند و پس از آن که خاک اطراف او را سفت کردند. تا بالای زانویش در خاک قرار گرفت.

الاغ گفت: خیلی بدجور پژمرده است.

فیل گفت: البته آبیاری لازم دارد. فکر می کنم خوب است بگویم (بدون آن که بخواهم کسی را ناراحت کنم) که شاید برای این قسمت از کار، نوع بینی من ...

بولداگ گفت: من به این حرف به شدت اعتراض دارم.

اما فیل به سرعت رفت کنار رودخانه، خرطومش را از آب پرکرد و برگشت تا به دایی اندرو آب بدهد. جانور مهربان این کار را آن قدر ادامه داد تا چندین لیتر آب از پیراهن و کت دایی اندرو جاری شد، طوری که به نظر می رسید با تمام لباس هایش آب تنی کرده بود. آخر سر آب او را زنده کرد و از حالت غش در آورد و چه بیدارشدنی بود! اما باید او را در همین جا رها کنیم تا به کارهای شورانه اش بیندیشد (البته اگر چنین احتمال ضعیفی وجود داشت) و برگردیم و به چیزهای مهم تر بپردازیم.

توت فرنگی که دیگوری بر پشتش بود، تاخت و تاخت تا صدای جانوران دیگر خاموش شد. حالا گروه کوچک اصلان و مشاوران برگزیده اش بسیار به آن ها نزدیک بود. دیگوری می دانست که احتمالاً نمی تواند چنین گردهمایی جدی ای را ناگهان قطع کند اما احتیاجی به این کار نبود. با یک کلمه ی اصلان، فیل نر، کلاغ سیاه ها و تمام جانوران دیگر به یک طرف رفتند. دیگوری از اسب پرید و خود را چهره به چهره ی اصلان یافت. اصلان بزرگ تر و زیباتر و زرین تر و درخشان تر و هراس آور تر از آن بود که دیگوری پنداشته بود. دیگوری جرأت نداشت به چشم های بزرگ او نگاه کند.

دیگوری گفت: خواهش می‌کنم ... آقای شیر ... اصلان ... قربان؟ ممکن است ... می‌شود ... خواهش می‌کنم، ممکن است از میوه‌ی جادویی این سرزمین برای خوب کردن مادرم به من بدهید؟

دیگوری مشتاقانه امیدوار بود شیر بگوید "بله" و نگران بود و می‌ترسید شیر بگوید "نه". اما وقتی شیر هیچ‌یک از این‌ها را نگفت دیگوری یکه خورد.

اصلان بدون نگاه به دیگوری رو به مشاورانش گفت: همین پسر است. همین پسر است که این کار را کرد.

دیگوری فکر کرد: وای خدایا، مگر من چه کار کرده‌ام؟

شیر گفت: پسر آدم، ابلیس جادوگری وارد سرزمین جدید من، نارنیا، شده است. به این جانوران شریف بگو او چگونه به این جا آمده است.

هزار مطلب مختلف به ذهن دیگوری هجوم آورد که بگوید، اما او آن قدر عقل داشت که به جز حقیقت چیزی نگویید. او با صدایی خفه گفت: من او را آوردم، اصلان.

- برای چه هدفی؟

- من می‌خواستم او را از جهان خودم به جهان خودش برگردانم. و گمان می‌کردم دارم او را به جای خودش بر می‌گردانم.

- پسر آدم، چه طور شد که او به جهان تو آمد؟

- با ... با جادو.

شیر چیزی نگفت و دیگوری می‌دانست که به اندازه‌ی کافی توضیح نداده است. او گفت: تقصیر دایی من بود. او با انگشترهای جادویی ما را از جهان خودمان بیرون فرستاد. حداقل من ناچار بودم بروم، چون او اول پالی را فرستاد. بعد ما در جایی به نام چارن به جادوگر برخوردیم و او به ما چسبید و وقتی که ما ...

اصلان با صدای آهسته‌ای که تهدید غرشی در آن نهفته بود گفت: شما به جادوگر برخوردید؟

دیگوری با درماندگی گفت: او بیدار شد.

و بعد رنگ دیگوری خیلی سفید شد.

- منظورم این است که من او را بیدار کردم. چون می‌خواستم بدانم اگر ناقوس را بزمن چه اتفاقی خواهد افتاد. پالی نمی‌خواست. تقصیر او نبود. من ... من با او گلاویز شدم. می‌دانم نباید این کار را می‌کردم. اصلان همچنان با صدای آهسته و عمیق پرسید: طلسم شده بودی؟

دیگوری گفت: نه. حالا می‌بینم که نشده بودم. فقط وانمود می‌کردم.

سکوتی طولانی برقرار شد و دیگوری تمام مدت در فکر بود: "من همه چیز را خراب کرده‌ام. حالا دیگر هیچ شانس برای این که چیزی برای مادر پیدا کنم نیست."

وقتی شیر دوباره حرف زد خطاب به دیگوری نبود. او گفت: می‌بینید دوستان؟ هنوز هفت ساعت از عمر جهان تازه و پاکی که به شما دادم نگذشته که نیرویی شیطانی وارد آن شده است. این پسر آدم او را بیدار کرده و به این جا آورده است.

جانوران، حتی توت فرنگی، همه چشم‌هایشان را به دیگوری دوختند. و او کم‌کم احساس کرد دلش می‌خواهد زمین دهان باز کند و او را ببلعد.

اصلان باز هم رو به جانوران گفت: اما ناامید نشوید، از آن ابلیس شر به بار خواهد آمد، اما هنوز تا آن وقت خیلی مانده است. من مراقب خواهم بود که بدترین شرها سر خود من بیاید. حالا بیایید فرمان بگیریم که تا صدها سال این سرزمین، جهانی شاد باشد و چون نژاد آدم این بلا را به این جا آورده، نژاد آدم برای رویارویی با آن تلاش خواهد کرد. شما دو تا بیایید جلو.

جمله ی آخر خطاب به پالی و درشکه چی بود که تازه رسیده بودند. پالی همه چشم و دهان به اصلان خیره شده بود و دست درشکه چی را محکم گرفته بود. درشکه چی نگاهی به شیر انداخت و کلاه لگنی خود را برداشت. تا حالا کسی او را بدون کلاه ندیده بود. وقتی کلاه نداشت جوان تر و خوش قیافه تر بود و بیشتر به یک مرد روستایی شباهت داشت تا یک درشکه چی لندن.

اصلان به درشکه چی گفت: فرزند، من مدت هاست تو را می شناسم. آیا تو هم مرا می شناسی؟

درشکه چی گفت: راستش را بخواهید نه قربان. دست کم نه به شکل معمول. با این همه احساس می کنم، اگر اجازه ی گفتن داشته باشم، باید بگم ما قبلاً هم دیگر را دیده ایم.

شیر گفت: خوب است. تو بیش از آن می دانی که می پنداری. زندگی خواهی کرد که من را بهتر بشناسی. از این سرزمین خوشتر می آید؟

درشکه چی گفت: جای خوبی است قربان.

- دوست داری همیشه این جا زندگی کنی؟

درشکه چی گفت: می دانید قربان، من مرد زن داری هستم. اعتراف می کنم اگر زنم این جا بود هیچ وقت دلش نمی خواست به لندن برگردد. هر دو ما واقعاً روستایی هستیم.

اصلان سر ژولیده و پرمویش را بالا برد، دهانش را گشود و یک نت نه چندان بلند اما پر قدرت بیرون داد. با شنیدن صدای شیر قلب پالی در سینه اش لرزید.

پالی مطمئن بود که این یک نوع احضار است، و هر که آن را بشنود می خواهد آن را اطاعت کند و به علاوه می تواند از آن اطاعت کند، حتی اگر جهان ها و زمان های زیادی بین او و شیر فاصله باشد. و به این ترتیب گرچه پالی غرق در حیرت بود، وقتی ناگهان زن جوانی با چهره ای مهربان و درستکار از ناکجا آباد پدیدار شد و کنار او ایستاد هیچ تعجب نکرد.

پالی فوراً فهمید که آن زن همسر درشکه چی است که از جهان ما به آن جا آورده شده است. نه با جادوی خسته کننده ی انگشترها بلکه با همان سرعت و سادگی و شیرینی که پرنده ای به لانه اش پرواز می کند.

معلوم بود که زن جوان سرگرم رخت شویی بوده، چون پیشبندی بسته بود و آستین هایش را تا آرنج زده بود بالا. حباب های صابون روی دستش بود. اگر وقت کرده بود لباس های خوبش را بپوشد (روی بهترین کلاه او گیللاس های مصنوعی بود) خیلی بد ترکیب می شد اما به همان شکلی که آمده بود نسبتاً زیبا بود.

البته او می پنداشت در روایست به همین دلیل ندوید به سوی شوهرش تا از او بپرسد چه بلایی به سرشان آمده است. اما وقتی به شیر نگاه کرد مطمئن نبود دارد خواب می بیند. با این حال به دلیلی ظاهراً خیلی هم ترسیده بود.

بعد او با خم کردن زانو ادای احترام مختصری کرد. در آن روزگار هنوز برخی دختران روستایی این کار را بلد بودند. بعد رفت و دستش را گذاشت توی دست درشکه چی و اندکی محجوبانه دور و برش را نگاه کرد. اصلان چشم بر هر دو آن ها دوخت و گفت: فرزندان من، شما نخستین شاه و ملکه نارنیا می شوید.

درشکه چی دهانش را از حیرت باز کرد و چهره ی زنش خیلی سرخ شد.

- شما بر این موجودات حکمرانی خواهید کرد و بر آن ها نام خواهید گذاشت و عدالت را در میان آن ها اجرا خواهید کرد. هرگاه دشمنان طغیان کنند، شما آن ها را از دشمنان حفظ خواهید کرد و دشمنان طغیان خواهند کرد زیرا یک جادوگر ابلیس در این جهان هست. درشکه چی دو سه بار آب دهانش را قورت داد و گلویش را صاف کرد. او گفت: ببخشید، قربان، خیلی هم ممنونم (و حتم دارم زنم هم همین طور است) اما من آن جور آدمی نیستم که برای این جور کارها مناسب باشد. می دانید، من چندان درس نخوانده ام.

- اصلان گفت: خوب، آیا می توانی با بیل و خیش کار کنی و در خاک غذا پرورش دهی؟

- بله قربان، می توانستم از این جورکارها بکنم این طور بار آمده بودم.

- آیا می توانی با مهربانی و عدالت بر این موجودات حکمرانی کنی و همیشه به یاد داشته باشی که آن ها مثل جانوران گنگ جهانی که شما در آن به دنیا آمده اید نیستند، بلکه جانوران سخنگو و موجوداتی آزادند؟

درشکه چی پاسخ داد: متوجه هستم قربان، سعی می کنم با همه ی آن ها منصفانه رفتار کنم.

- و آیا فرزندان را و نوادگانت را نیز همانگونه بار خواهی آورد؟

- وظیفه دارم همین کار را بکنم قربان. سعی خودم را می کنم. مگر نه نلی؟

- و تو نه بین فرزندان و نه بین موجودات دیگر هیچ تبعیض قائل نمی شوی و نمی گذاری هیچ کس، دیگری را زیر سلطه بگیرد یا از او سوء استفاده کند؟

درشکه چی گفت: من هرگز چنین رفتارهایی را تحمل نکرده ام قربان، و این حقیقت دارد. به آن ها آن چه را حقشان است می دهم. (در تمام مدت این گفتگو صدای درشکه چی آهسته تر و طنین دار تر می شد و بیشتر و بیشتر به صدایی تبدیل می شد که او هنگام بچگی داشت، و کمتر به صدای تیز و تند یک لندنی شبیه بود.)

- اگر دشمنان علیه این سرزمین برخاستند (که دشمن برخواهد خاست) و جنگ شد؛ آیا تو اولین نفر حمله و آخرین نفر عقب نشینی خواهی بود؟

درشکه چی بسیار آهسته گفت: راستش را بخواهید قربان، آدم تا در میدان قرار نگیرد سر در نمی آورد. اعتراف می کنم ممکن است خیلی نازک دل باشم. من تا حالا جز با مشت هیچ جنگی نکرده ام؛ من سعی خودم را می کنم - یعنی امیدوارم این طور باشد - که هرچه از دستم بر می آید کوتاهی نکنم.

اصلان گفت: پس تو هم مانند یک پادشاه عمل می کنی. تاج گذاری تو همین حالاست و تو و فرزندان و نوادگانت متبرک خواهید شد. بعضی از آن ها پادشاهان نارنیا و بقیه پادشاهان آرکنلند خواهند شد که در آن سوی کوه های جنوب آرمیده است. و تو دختر کوچولو (در این هنگام رو کرد به پالی) خوش آمدی. آیا پسر را برای آزاری که درتالار چهره های قصر ویران لعنت شده ی چارن به تو رساند بخشیده ای؟

پالی گفت: بله اصلان. ما آشتی کردیم.

اصلان گفت: خوب است. و حالا برویم سراغ خود پسر.

فصل دوازدهم - ماجرای توت فرنگی

دیگوری دهانش را خیلی محکم بسته نگه داشته بود. لحظه به لحظه ناراحت تر می شد. امیدوار بود هر اتفاقی که بیفتد وراجی یا کار مضحکی نکند.

اصلان گفت: پسر آدم، آیا آماده ای اشتباهی را که در حق سرزمین نارنیای عزیز من در روز تولدش مرتکب شده ای جبران کنی؟

دیگوری گفت: من نمی دانم چه کار می توانم بکنم. می دانید، ملکه فرار کرد و ...

شیرگفت: پرسیدم آماده ای؟

دیگوری گفت: بله.

در یک لحظه فکر جنون آمیزی به سرش آمد و خواست بگوید: "من سعی می کنم به شما کمک کنم، به شرطی که شما قول بدهید برای مادرم به من کمک کنید." اما به موقع فهمید نمی شود با شیر وارد معامله شد. اما وقتی گفت: "بله" به مادرش فکر کرد و به امیدهای بزرگی که داشت. و این که این امیدها داشت خاموش می شد و بغض گلویش را گرفت و اشک به چشم هایش آمد و از دهانش پرید: اما خواهش می کنم ... خواهش می کنم ... نمی خواهید ... نمی توانید چیزی به من بدهید که مادر را شفا بدهد؟

تا این هنگام دیگوری به دست های شیر و پنجه های عظیم او چشم دوخته بود و حالا در اوج ناامیدی به چهره شیر نگاه کرد. آن چه دید به اندازه هرچه در طول زندگی اش دیده بود شگفت زده اش کرد. چون صورت زرد طلایی شیر تا نزدیک صورت او خم شده بود و (شگفتنا) که در چشم های شیر اشک های درشت می درخشید. اشک های شیر در مقایسه با اشک های خود دیگوری چنان درشت و درخشان بود که دیگوری لحظه ای حس کرد شیر باید به راستی از خود او برای مادرش بیشتر غصه بخورد.

اصلان گفت: فرزندم، فرزندم. می دانم. اندوه بزرگ است. حالا تنها من و تو در این سرزمین آن را می شناسیم. بیا با هم خوب باشیم. اما من ناچارم به صدها سال زندگی نارنیا فکر کنم. جادوگری که تو به این جهان آورده ای دوباره به نارنیا باز خواهد گشت، اما نه حالا. آرزوی من این است که در نارنیا درختی بکارم که او جرأت نکند به آن نزدیک شود و آن درخت نارنیا را سال ها از شر او حفظ خواهد کرد. بنابراین این سرزمین پیش از آن که ابری خورشید را بپوشاند صبحی دراز و روشن خواهد داشت. تو باید دانه ای را که آن درخت باید از آن بروید برای من بیاوری.

دیگوری گفت: بله قربان.

نمی دانست چگونه باید این کار انجام شود، اما احساس می کرد حالا مطمئن است که می تواند این کار را انجام دهد. شیر نفسی عمیق کشید سرش را باز هم پایین تر آورد و یک بوسه ی شیرانه به دیگوری داد و دیگوری بی درنگ حس کرد قدرت و شهامتی تازه به وجودش دمیده شد.

اصلان گفت: فرزند عزیزم، به تو می گویم چه باید بکنی. برگرد و به غرب بنگر و به من بگو چه می بینی؟

دیگوری گفت: کوه های خیلی بزرگی می بینم. می بینم که رودخانه از صخره ها به شکل آبشاری پایین می ریزد و آن سوی صخره تپه های سبزی پوشیده از جنگل است. در آن سوی آن ها کوه هایی بلندتر است که تقریباً سیاه اند. و آن خیلی خیلی دورها، کوه های پر برف در کنار هم اند؛ مثل عکس کوه های آلپ. و پشت آن ها چیزی جز آسمان آبی نیست.

شیر گفت: خوب می بینی. سرزمین نارنیا در جایی که آبشار پایین می ریزد تمام می شود، وقتی به بالای صخره رسیدی از نارنیا بیرون هستی و وارد غرب وحشی شده ای. باید از کوه ها بگذری تا به دره ای سرسبز برسی که دریاچه ای آبی رنگ در آن است و دورش را کوه های پوشیده از

یخ گرفته است. در آخر دریاچه یک تپه ی سبز پر شیب هست و در بالای آن تپه باغی هست و در وسط آن باغ یک درخت هست. برو یک سیب از آن درخت بچین و برای من بیاور.

دیگوری دوباره گفت: بله قربان.

او از این که چگونه باید از صخره بالا رود و راهش را در میان کوه ها پیدا کند کوچک ترین تصویری نداشت، اما دوست نداشت این را بگوید چون می ترسید فکر کنند بهانه می آورد. اما گفت: امیدوارم عجله نداشته باشید، من نمی توانم خیلی زود به آن جا بروم و برگردم.

اصلان گفت: پسر کوچک آدم، تو کمک خواهی داشت، بعد رو کرد به اسب که تمام این مدت ساکت در کنار آن ها ایستاده بود و با دمش مگس ها را می پراند و با سر یک وری گوش می داد؛ گویی پی بردن به گفتگو برایش اندکی دشوار بود.

اصلان به اسب گفت: عزیز من، آیا دوست داری اسب بالدار بشوی؟

باید اسب را می دیدید که چگونه پالش را تکان داد و پره های بینی اش باز شد و با سم پایش ضربه ای به زمین زد. روشن بود که خیلی دوست داشت یک اسب بالدار باشد. اما فقط گفت: اگر تو بخوای اصلان ... اگر منظورت این است ... من نمی دانم چرا من ... من اسب خیلی باهوشی نیستم.

اصلان با صدایی که زمین را لرزاند گفت: بالدار شو. پدر تمام اسب های بالدار شو. اسم تو بالدار است.

اسب درست همان طور که در روزهای پرنج قدیم کالسکه می کشید سرش را به زیر انداخت. بعد راست شد، گردنش را عقب کشید، انگار پشه ای شانه هایش را می گزید و او می خواست شانه هایش را بخاراند. و بعد همان طور که جانوران از زمین بیرون زده بودند، از شانه هایش بال هایی بیرون زد. بال ها پهن و بزرگ شدند و بزرگ تر از بال های عقاب و بزرگ تر از بال های قو و از بال های فرشته های پنجره های کلیسا هم بزرگ تر شدند. پرهایش خرمایی رنگ و مسی رنگ بود. اسب حرکتی به بال هایش داد و در هوا جستی زد. ده متر بالاتر از اصلان و دیگوری خره کشید، شیهه کشید و جست و خیز کرد. بعد پس از یک دور چرخ زدن به دور آن ها با چهار سمش بر روی زمین فرود آمد. قیافه اش شگفت زده و مضحک اما فوق العاده خوشحال بود. اصلان گفت: خوب است، بالدار؟

بالدار گفت: خیلی خوب است، اصلان.

- آیا این پسر کوچک آدم را برپشت خودت به دره ی آن کوهی که گفتم می بری؟

توت فرنگی - یا بالدار که حالا باید او را چنین بنامیم - گفت: چی؟ همین حالا؟ فوراً؟ هورا! بیا جلو کوچولو. قبلاً هم موجوداتی مثل تو بر پشت من سوار شده اند. خیلی خیلی وقت پیش، وقتی کشتزارهای سبز و قند وجود داشت.

اصلان ناگهان به سوی پالی و زن درشکه چی که با هم دوست شده بودند برگشت و گفت: دو دختر حوا دارند درباره ی چی با هم پیچ پیچ می کنند؟

ملکه هلن - که قبلاً همان نلی همسر درشکه چی بود - گفت: قربان، اگر اجازه بدهید دختر کوچولو هم دلش می خواهد برود، اگر زحمتی نباشد.

شیر پرسید: بالدار چه می گوید؟

برای من یک نفر و دو نفر فرقی نمی کند، وقتی کوچک باشند، اما امیدوارم فیل هم نخواهد با ما بیاید!

فیل چنین آرزویی نداشت و پادشاه جدید نارنیا به بچه ها کمک کرد از اسب بالا بروند، یعنی یک هل محکم به دیگوری داد و پالی را چنان آرام و با ظرافت به پشت اسب نشانند که انگار از چینی ساخته شده و ممکن است بشکنند.

او گفت: توت فرنگی، البته باید بگویم بالدار، آن ها حاضرند.

اصلان گفت: خیلی بالا پرواز نکن. بالای قله ی کوه های یخ نرو. در جستجوی دره ها باش، جاهای سبز و از میان آن ها پرواز کن. همیشه در آن جا راهی هست. و حالا با دعای خیر من راهی شو.

دیگوری به جلو خم شد تا گردن براق اسب را نوازش کند و گفت: آه، بالدار! چه کیفی دارد! پالی محکم من را بگیر.

لحظه ای بعد آن سرزمین در زیر پای آن ها پایین رفت و وقتی بالدار مانند کبوتری عظیم پیش از پرواز طولانی اش به غرب یکی دو دور چرخ زد، زمین به چرخش در آمد پالی وقتی پایین را نگاه کرد نتوانست پادشاه و ملکه را ببیند و حتی خود اصلاً بر روی علفزار سبز فقط یک نقطه ی سبز درخشان بود. طولی نکشید که وزش باد به چهره هایشان خورد و بالهای بالدار تکان های یکنواختی یافت.

تمام نارنیا با چمنزارها، صخره ها، خلنگزارها و درخت های رنگارنگش زیر پایشان گسترده بود و رود مانند نواری از جیوه در میان آن پیچ و تاب می خورد. از همین حالا می توانستند بالای تپه های کوتاهی را که در سمت راست آن ها به سمت شمال کشیده شده بود ببینند. در آن سوی تپه ها بوته زاری به نرمی تا افق بالا و بالاتر می رفت. در سمت چپ آن ها کوه ها بسیار بلندتر بود اما گاه شکافی بود که از میان آن می شد از بین جنگل های پرشیب کاج، سرزمین های جنوبی آن سو را لحظه ای دید که بسیار دور و آبی رنگ بود.

پالی گفت: آرکنلد در آن جا خواهد بود.

دیگوری گفت: آره، اما جلو را نگاه کن!

زیرا حالا دیواره های بزرگی از صخره ها پیش رویشان بود و آن ها تقریباً از شدت نور خورشیدی که بر روی آبشار بزرگ می رقصید چشمشان نمی دید. رودخانه که از زمین های بلند غربی می آمد، در این جا به صورت آبشار در می آمد، می غرید، برق می زد و به نارنیا می رفت. اکنون آن قدر بالا پرواز می کردند که صدای غرش آبشارها فقط مثل صدایی کوچک و ظریف به گوش می رسید، اما هنوز تا آن حد بالا نبودند که از فراز صخره ها بگذرند.

بالدار گفت: در این جا مجبوریم کمی زیگزاگی برویم، محکم بنشینید.

او شروع کرد به جلو و عقب پرواز کردن و هر بار بالاتر رفت. هوا سردتر شد و صدای عقاب ها از آن پایین ها به گوش آن ها می رسید.

پالی گفت: پشت سرت را نگاه کن! عقب را نگاه کن!

از آن جا می توانستند تمام دره ی نارنیا را ببینند که درست تا جایی که در افق شرقی درخشش دریا دیده می شد امتداد داشت. و حالا آن قدر بالا بودند که می توانستند کوه های دنداندار کوچکی را ببینند که از آن سوی بوته زارهای شمالی و دشت های شنی دوردست های جنوبی پدیدار می شد.

دیگوری گفت: دلم می خواست یک نفر به ما می گفت این جاها کجا هستند.

پالی گفت: گمان نمی کنم این ها هنوز جایی باشند. منظورم این است که هیچ کس در این جاها نیست و هیچ چیز در آن جا اتفاق نمی افتد. این جهان همین امروز شروع شده است.

دیگوری گفت: نه ولی مردم به آن جا خواهند رسید و بعد تاریخ خواهند داشت، می فهمی؟

پالی گفت: خیلی خوب است که حالا تاریخ ندارند، چون هیچ کس را نمی شود وادار کرد که آن را یاد بگیرد. جنگ ها و سال ها و همه ی آن چرندیات را.

حالا برفراز نوک صخره ها بودند و در مدت چند دقیقه سرزمین دره ای نارنیا پشت سر آن ها از دید گم شد. آن ها برفراز سرزمینی وحشی و پر از تپه های پُر پشت و جنگل های تیره در پرواز بودند و هنوز مسیر رود را دنبال می کردند. کوه های واقعاً بزرگ در جلو بود. اما حالا خورشید به چشم مسافران می زد و آن ها نمی توانستند آن طرف را درست ببینند. خورشید پایین و پایین تر رفت تا آسمان غرب را مانند کوره ی بزرگ پر از طلای ذوب شده کرد و سرانجام در پشت یک قله ی تیره که در برابر روشنی آسمان چنان تیز و صاف ایستاده بود که انگار از مقوا بریده شده بود، غروب کرد.

پالی گفت: این بالا اصلاً گرم نیست.

بالدار گفت: بال های من دارد خسته می شود و هنوز از دره ای که اصلان گفت در آن دریاچه ای هست هیچ نشانه ای نیست. چطور است برویم پایین و دنبال جای مناسبی برای گذراندن شب بگردیم؟ امشب به آن جا نخواهیم رسید.

دیگوری گفت: بله، و حتماً وقت شام هم هست.

بنابراین بالدار پایین و پایین تر آمد، هرچه به زمین و به میان تپه ها نزدیک تر شدند هوا گرم تر شد و پس از ساعت ها سفر که صدایی جز صدای بال زدن بالدار نشنیده بودند، شنیدن صداهای زمینی و آشنا برایشان خیلی دلپذیر بود. صدای رود بر روی بستر سنگین و غژ و غژ درخت ها در نسیم ملایم. بوی گرم و خوش خاک آفتاب خورده و علف و گل ها به آن ها رسید. سرانجام بالدار فرود آمد. دیگوری پایین آمد و به پالی کمک کرد از اسب پیاده شود. هر دو از این که پاهای خشک شده شان را می توانستند کش بدهند لذت می بردند.

دره ای که در آن فرود آمده بودند در دل کوه ها بود، کوه های قله برفی که یکی از آن ها که در بازتاب غروب خورشید به رنگ سرخ - صورتی در آمده بود برفراز آن ها قرار داشت.

دیگوری گفت: من گرسنه ام.

بالدار یک دهان بزرگ علف کند و گفت: مشغول شو.

بعد در حالی که هنوز می جوید سرش را بلند کرد، تکه های علف مانند سبیل به دو طرف دهانش چسبیده بود. گفت: یالا! شما دو تا، خجالت نکشید. برای همه ی ما به قدر کافی علف هست.

دیگوری گفت: اما ما نمی توانیم علف بخوریم.

بالدار با دهان پرگفت: هوم، هوم، خوب ... هوم ... پس نمی دانم چه کار باید بکنید. عجب علف خوبی هم هست.

پالی و دیگوری با ناامیدی به یک دیگر زل زدند.

دیگوری گفت: فکر می کنم یک نفر برای غذای ما تربیی داده باشد.

بالدار گفت: مطمئنم اگر از اصلان خواسته بودید این کار را کرده بود.

پالی گفت: مگر بدون آن که از او خواسته شود نمی داند؟

اسب همچنان با دهان پرگفت: تردیدی ندارم که می داند. اما به نظرم او خوشش می آید از او بخواهند.

دیگوری گفت: اما بالاخره ما چه کار باید بکنیم؟

بالدار گفت: مطمئنم که من نمی دانم. مگر آن که علف را امتحان کنید. شاید بیشتر از آن چه فکر می کنید از آن خوشتان بیاید.

پالی پایش را به زمین کوبید و گفت: آه، احمق نباش. البته که انسان نمی تواند علف بخورد، همان طور که تو نمی توانی کباب دنده ی بره بخوری.

دیگوری گفت: تو را به خدا از کباب بره و این جور چیزها حرف نزن. فقط وضع را بدتر می کند.

دیگوری گفت که بهتر است پالی با انگشتر به خانه اش برود و آن جا غذایی بخورد. خود او نمی توانست برود چون به اصلان قول داده بود ماموریت او را انجام دهد و اگر دوباره سر و کله اش در خانه پیدا می شد ممکن بود همه کاری بکنند تا او برنگردد. اما پالی گفت دیگوری را تنها نمی گذارد و دیگوری گفت که این کار شایسته ی پالی است.

پالی گفت: راستی من هنوز بقیه ی بسته ی تافی را در جیبم دارم. از هیچی که بهتر است.

دیگوری گفت: خیلی هم بهتر است، اما مواظب باش وقتی دستت را توی جیب می بری به انگشتر نخورد.

این کار حساس و دشوار بود اما هر طور بود انجامش دادند. پاکت کاغذی کوچک را وقتی بالاخره در آوردند چنان چسبناک و مچاله شده بود که نمی دانستند پاکت را پاره کنند یا تافی ها را بیرون بیاورند. بعضی بزرگ ها (می دانید که در مورد این جور چیزها چه قدر بهانه جو هستند.) ترجیح می دادند شام نخورند تا این که آن تافی ها را بخورند. نه عدد تافی توی پاکت بود، دیگوری به این فکر بکر افتاد که هر کدام از آن ها چهار تافی بخورند و تافی نهم را بکارند، چون به قول او " وقتی که میله ی تیر چراغ به درخت نور کوچکی تبدیل شد، چرا این به درخت تافی تبدیل نشود؟ " بنابراین سوراخ کوچکی در لابه لای علف ها باز کردند و آن تافی را زیر خاک کردند. بعد بقیه ی تافی ها را خوردند و تا آن جا که می شد آن ها را در دهانشان نگه داشتند. با آن که غذای مختصری بود، حتی با آن همه کاغذی که به آن چسبیده بود، نمی توانستند آن را نخورند.

بالدار پس از آن که شام بی نظیرش را تمام کرد دراز کشید. بچه ها آمدند و هر یک در یک طرف بالدار نشستند و به بدن گرم او تکیه دادند و وقتی بالدار بالهایش را بر روی هر یک از آن ها کشید جایشان حسابی گرم و نرم شد. وقتی ستاره های درخشان آن جهان نو بیرون آمدند، آن ها از این طرف و آن طرف گپ زدند: این که دیگوری چه قدر امیدوار بود برای مادرش چیزی پیدا کند و این که به جای آن، او را فرستاده اند به این ماموریت و تمام نشانه های جایی را که به دنبالش می گشتند برای یک دیگر تکرار کردند (دریاچه ی آبی و تپه ای که در بالایش باغی دارد).

داشتند خواب آلود می شدند و حرف هایشان آهسته می شد که ناگهان پالی نشست و چشم هایش را باز کرد و گفت: هیس!

همه به دقت گوش دادند، بعد دیگوری گفت: شاید فقط صدای باد در لابه لای درخت ها بوده.

بالدار گفت: من مطمئن نیستم. به هر حال ... صبر کنید! دوباره صدا آمد. به اصلا ن سوگند، چیزی هست.

اسب با صدایی بلند و خیزی بزرگ بر پا ایستاد و بچه ها بلند شدند. بالدار چند بار جلو و عقب یورتمه رفت و بوکشید و شیبه کشید. بچه ها نوک پا به این طرف و آن طرف رفتند و پشت هر درخت و بوته را نگاه کردند. گمان می کردند چیزهایی می بینند و یک بار پالی مطمئن بود هیکل بلند تیره ای را دیده که به سرعت به سمت غرب رفته و ناپدید شده است. اما هیچ چیز دستگیرشان نشد و آخر سر بالدار دوباره دراز کشید و بچه ها به زیر بال های او پناه بردند (اگر این کلمه درست باشد) و بی درنگ خوابشان برد. بالدار زمان درازتری بیدار ماند و گوش هایش را در تاریکی جلو و عقب برد و گاه تکان کوچکی به پوستش می داد، گویی مگسی روی او می نشست، سرانجام او نیز به خواب رفت.

فصل سیزدهم - دیدار دور از انتظار

صدای پالی آمد: بیدار شو دیگوری، بیدار شو بالدار. درخت تافی در آمده؛ و چه صبح زیبایی.

نور خورشید صبحدم در میان جنگل جاری بود و علف‌ها از شبنم پوشیده شده بود و تار عنکبوت‌ها مانند نقره می‌درخشیدند. درست در کنار آن‌ها درخت کوچکی با پوستی تیره و تقریباً به اندازه‌ی یک درخت سیب روئیده بود. برگ‌های آن سفید و تا حدودی کاغذی بود " مثل علف سکه‌ی پاپ " و پر از میوه‌های کوچک قهوه‌ای که شبیه به خرما بود.

دیگوری گفت: هورا! اما من اول می‌خواهم آب تنی کنم.

او از میان یکی دو بیشه‌ی پر گل دوید و رسید به کنار رود. آیا تا به حال در یک رودخانه کوهستانی که آبشارهای کوچک و کم عمق آن بر روی سنگ‌های سرخ و آبی و زرد فرو می‌ریزد و می‌غلند و خورشید بر آن می‌تابد آب تنی کرده‌اید؟ به همان دلپذیری دریاست و از بعضی نظرها حتی بهتر از دریا. البته دیگوری ناچار بود بی آن که تنش را خشک کند دوباره لباس بپوشد؛ اما باز هم ارزش آب تنی را داشت. وقتی دیگوری برگشت پالی رفت آب تنی کند؛ حداقل خودش گفت که آب تنی کرده است اما ما می‌دانیم که او چندان شناگر نبود و شاید بهتر باشد در این باره زیاد سوال نکنیم. بالدار هم رفت به رودخانه، اما فقط وسط رودخانه ایستاد و مدتی طولانی آب نوشید. بعد بالش را تکان داد و چند بار شیهه کشید.

پالی و دیگوری به سراغ درخت تافی رفتند. میوه‌ی آن لذیذ بود؛ نه دقیقاً مثل تافی - نرم تر و آبدار بود - بلکه میوه‌ای بود که آدم را به یاد تافی می‌انداخت. بالدار هم صبحانه‌ی بسیار دلپذیری خورد؛ یکی از میوه‌های تافی را امتحان کرد و خوشش آمد اما گفت در آن ساعت صبح بیشتر هوس علف کرده است. بعد بچه‌ها به سختی پشت او سوار شدند و مرحله‌ی دوم سفر آغاز شد.

این بار حتی از دیروز بهتر بود. چون همه سرحال بودند و چون خورشید صبحدم پشت سرشان بود و البته وقتی نور از پشت می‌تابد همه چیز زیبا تر است. سواری عالی بود، کوه‌های بزرگ برف پوش در هر سو بر فراز آن‌ها قد کشیده بود. دره‌ها در آن پایین‌ها بسیار سبز بودند و تمام نهرهایی که از یخچال‌های کوهستان به سوی رود اصلی جاری می‌شد چنان آبی رنگ بود که انگار آن‌ها بر فراز تکه‌های بزرگ جواهر پرواز می‌کردند. دلشان می‌خواست این قسمت سفر طولانی تر باشد اما خیلی زود همه‌ی آن‌ها هوا را بو کشیدند و از یک دیگر پرسیدند: این چیست؟

- بویی به دماغت نمی‌خورد؟

- بو از کجا می‌آید؟

زیرا بویی بهشتی و گرم و زرین، گویی از خوشمزه‌ترین میوه‌ها و گل‌های جهان از جایی در آن پایین در هوا پراکنده می‌شد.

بالدار گفت: بو از دره‌ای می‌آید که دریاچه در آن است.

دیگوری گفت: درست است و نگاه کنید! تپه‌ی سبزی در آن سوی دریاچه است و ببینید آب چه قدر آبی رنگ است.

هر سه گفتند: باید همین جا باشد.

بالدار در دایره‌های وسیع پایین و پایین‌تر آمد و از قله‌های یخی فاصله گرفت. هوا هر لحظه گرم‌تر و دلپذیرتر می‌شد. چنان دلپذیر که تقریباً اشک شوق به چشم آدم می‌آورد. حالا بالدار با بال‌های گسترده و بی حرکت در هوا می‌لغزید و تپه‌ی سبز پُر شیب به سرعت به سوی آن‌ها می‌آمد. لحظه‌ای بعد سُم‌های بالدار بر زمین کشیده شد و او - اندکی دست و پا چلفتی - بر روی شیب فرود آمد. بچه‌ها پایین غلتیدند و بی آن که آسیبی ببینند روی علف گرم و لطیف افتادند و نفس زنان بلند شدند.

آن‌ها در جایی نزدیک به انتهای تپه بودند و بلافاصله شروع به بالا رفتن کردند. (فکر می‌کنم بالدار بدون کمک گرفتن از بالهایش، که گاه برای ایجاد تعادل تکان می‌خوردند، نمی‌توانست از تپه بالا برود.) در بالای تپه دور تا دور دیوار بلندی از علف سبز بود و درخت‌ها درون دیوار روییده بودند. شاخه‌هایشان بر روی دیوار آویزان بود؛ برگ درخت‌ها هم سبز بود و هم وقتی باد در آن‌ها می‌وزید آبی و نقره‌ای می‌شدند. هنگامی که مسافران به بالای تپه رسیدند تقریباً دور تا دور دیوار سبز را پیمودند تا دروازه را پیدا کردند، دروازه‌ی بلند و زرین که رو به شرق بود و محکم بسته بود.

تا این لحظه فکر می‌کنم بالدار و پالی خیال می‌کردند دیگوری وارد باغ خواهد شد. اما دیگر این فکر را نمی‌کردند. هیچ جایی تا این حد آشکارا خصوصی نبود. می‌شد در یک نگاه فهمید که به کسی تعلق دارد و فقط یک احمق به سرش می‌زند وارد آن شود. مگر آن که برای کار خاصی به آن جا فرستاده شده باشد. خود دیگوری بی‌درنگ پی برد که بقیه نمی‌خواهند و نمی‌توانند با او وارد باغ شوند و خودش به تنهایی به سوی دروازه رفت.

وقتی خیلی نزدیک دروازه شد کلماتی را دید که با حروف نقره بر روی صفحه‌ای طلایی نوشته شده بود. چیزی مثل این:

از دروازه‌ی زرین رد شو، یا اصلاً پا به درون آن مگذار.

میوه‌ی مرا برای دیگران بچین یا خویشتن داری کن؛

چون آن‌ها که می‌دزدند یا آن‌ها که از دیوار من بالا می‌روند به آرزوی دلشان می‌رسند اما ناامید می‌شوند.

دیگوری به خودش گفت: " میوه‌ی مرا برای دیگران بچین. " خوب من قرار است همین کار را بکنم. به گمانم یعنی خودم نباید بخورم. نمی‌دانم آن جمله‌ی اول برای چیست؟ " از دروازه‌ی زرین وارد شو. " خوب وقتی می‌شود از دروازه رفت کی از دیوار می‌رود؟ اما دروازه چه طور باز می‌شود؟

او دستش را روی دروازه گذاشت و دروازه بی‌درنگ به درون باغ گشوده شد و لولای آن بدون کمترین صدا چرخید.

حالا که دیگوری می‌توانست درون باغ را ببیند، باغ خصوصی‌تر از قبل به نظر می‌رسید. دیگوری بسیار جدی رفت تو و به دور و بر نگاه کرد. همه چیز بسیار ساکت و آرام بود. حتی چشمه‌ای که در نزدیکی می‌جوشید صدایی بسیار نامحسوس داشت. بوی خوشی در هوا بود. جایی شاد اما جدی به نظر می‌آمد.

دیگوری فوراً درختی را که به دنبال آن بود شناخت، چون درخت در وسط باغ بود و سیب‌های بزرگ نقره‌ای آن می‌درخشید و به جاهای پر سایه نور می‌تاباند. دیگوری رفت به سمت درخت، یک سیب چید و آن را در جیب بغل لباسش گذاشت. اما قبل از آن که سیب را در جیب بگذارد نتوانست به آن نگاه نکند و آن را نبوید.

البته بهتر این بود که سیب را نگاه نکرده و نبویده بود؛ چون تشنگی و گرسنگی شدیدی بر او چیره شد و اشتیاق چشیدن میوه در دلش بیدار شد. سیب را زود در جیبش گذاشت؛ اما سیب فراوان بود. آیا چشیدن یکی از آن‌ها اشتباه بود؟ دیگوری اندیشید: " بعد از همه‌ی این حرف‌ها نوشته‌ی روی دروازه شاید واقعاً یک دستور نباشد؛ فقط نصیحت باشد و کی به نصیحت اهمیت می‌دهد؟ یا حتی اگر دستور باشد، اگر او سیب را بخورد آیا نافرمانی کرده است؟ او که حالا از دستور بردن سیب برای دیگران اطاعت کرده است. "

وقتی این فکرها از سرش می‌گذشت بر حسب اتفاق نگاهش از لابه‌لای شاخه‌ها به بالای درخت افتاد. آن‌جا روی شاخه‌ای بالای سر دیگوری، پرندۀ ی‌زیبایی بیتوته کرده بود. می‌گویم " بیتوته " چون به نظر می‌رسید تقریباً خواب است، شاید نه کاملاً. پلک یک چشمش با شکاف کوچکی باز بود. پرندۀ از عقاب بزرگ‌تر بود، سینه‌اش زعفرانی، کاکلش ارغوانی و دمش بنفش بود.

دیگوری بعدها وقتی داستان را برای دیگران تعریف می‌کرد، گفت: " و این نشان می‌دهد که در جاهای جادویی نمی‌توانید مراقب همه چیز باشید؛ چون هیچ معلوم نیست که کسی شما را نباید. " اما من فکر می‌کنم به هر حال دیگوری برای خودش سیب نچید. فکر می‌کنم جمله‌هایی مثل دزدی نکن آن روزها خیلی محکمتر در سر پسرها نقش می‌بست تا این روزگار. با این حال نمی‌توانیم مطمئن باشیم.

دیگوری داشت برمی گشت به سوی دروازه که ایستاد تا به اطراف خود نگاهی دیگر بیندازد. به شدت جا خورد. او تنها نبود. آن جا فقط چند متر دورتر از او، جادوگر ایستاده بود. او داشت وسط سیبی را که تازه خورده بود دور می انداخت. شیره ی سیب تیره تر از آن بود که آدم انتظار دارد و دور دهانش به رنگ وحشتناکی در آمده بود. دیگوری فوراً حدس زد که جادوگر باید از دیوار وارد باغ شده باشد. و شروع کرد ببیند جمله ی آخر درباره ی آرزوی دل و نا امید شدن معنی دارد یا نه. زیرا جادوگر قوی تر و مغرورتر از همیشه بود و حتی پیروزمند؛ اما چهره اش چون مرده سفید بود، سفید مانند نمک.

همه ی این فکرها در یک ثانیه از ذهن دیگوری گذشت. بعد پاشنه هایش را ورکشید و با تمام قدرت دوید به سوی دروازه و جادوگر هم به دنبالش. همین که دیگوری از دروازه رد شد، دروازه خود به خود بسته شد، این بسته شدن دروازه به دیگوری مهلتی داد؛ اما نه چندان طولانی. وقتی او به بقیه رسیده بود و فریاد می زد: زود باش پالی، سوار شو. بلند شو بالدار.

جادوگر از دیوار بالا رفته بود یا پریده بود روی آن و رسیده بود پشت دیگوری.

دیگوری رو به جادوگر کرد و فریاد زد: همان جا بمان وگرنه همه ی ما نا پدید خواهیم شد. یک ذره جلوتر نیا.

جادوگر گفت: پسر نادان، چرا از من فرار می کنی؟ من به تو آسیبی نمی رسانم. اگر نمایی و به من گوش ندهی دانشی را از دست می دهی که آگاهی از آن تمام عمر تو را خوشحال خواهد کرد.

دیگوری گفت: خوب، من نمی خواهم از آن سردرپیوارم. متشکرم.

اما ایستاد. جادوگر ادامه داد: من می دانم برای چه این جا آمده ای، چون دیشب من در میان درخت ها و نزدیک شما بودم و تمام حرف هایتان را شنیدم. تو میوه را از آن باغ چیده ای و حالا در جیب تو است و می خواهی آن را نچشیده برای شیر ببری. برای او که بخورد. برای او که از آن استفاده کند. چه قدر ساده لوحی. می دانی آن میوه چیست؟ من به تو خواهم گفت: میوه ی جوانی است. من می دانم، چون از آن خورده ام و همین حالا چنان تغییری در خودم احساس می کنم که می دانم هرگز پیر نخواهم شد و نخواهم مرد. آن را بخور پسر. آن را بخور. آن وقت تو و من تا ابد زندگی خواهیم کرد. و شاه و ملکه ی این جهان خواهیم شد. یا جهان تو، اگر تصمیم گرفتیم به آن جا برگردیم.

دیگوری گفت: نه متشکرم. فکر نمی کنم پس از مردن همه ی آن هایی که می شناسم زندگی کردن برایم اهمیتی داشته باشد. ترجیح می دهم در زمانی عادی زندگی کنم و بمیرم و بروم به بهشت.

- پس مادرت که وانمود می کنی آن همه دوستش داری چه می شود؟

- دیگوری گفت: او چه ربطی به موضوع دارد؟

- احمق مگر نمی بینی که یک گاز از آن سیب می تواند او را شفا بدهد؟ و آن در جیب توست و فقط ما این جا هستیم و شیر خیلی دور است. از جادویت استفاده کن و برگرد به جهان خودت. یک دقیقه بعد می توانی کنار تخت مادرت باشی و میوه را به او بدهی. پنج دقیقه بعد خواهی دید که رنگ به چهره اش برخواهد گشت. او به تو خواهد گفت که بنیه اش بهتر است. بعد به خواب خواهد رفت. فکرش را بکن. ساعت ها خواب شیرین طبیعی، بدون درد، بدون دارو. روز بعد همه خواهند گفت چقدر حال او خوب شده است. طولی نمی کشد که او دوباره کاملاً خوب خواهد شد. همه چیز دوباره رو به راه خواهد شد. خانه ی تو دوباره شاد می شود. تو مثل پسرهای دیگر خواهی شد.

دیگوری انگار که دردش آمده باشد گفت: آه!

و دستش را روی سرش گذاشت چون حالا می دانست با دشوارترین انتخاب روبه روست.

جادوگر گفت: شیر برای تو چه کرده است که تو باید برده ای او باشی؟ وقتی به جهان خودت برگشتی او چه می تواند برای تو بکند؟ و مادرت چه فکری خواهد کرد اگر بداند که تو می توانستی درد و رنج او را از بین ببری و زندگی را به او برگردانی و نگذاری دل پدرت بشکند و تو این کار را نکردی و ترجیح دادی برای یک جانور وحشی در جهانی بیگانه که هیچ ربطی به تو ندارد به ماموریت بروی؟

دیگوری با صدایی خشک گفت: من ... من ... فکر نمی کنم که او یک جانور وحشی است. او ... نمی دانم ...

جادوگر گفت: پس بدتر از وحشی است. بین همین حالا چه بر سر تو آورده است، بین چه قدر تو را سنگدل کرده است. این بلا را سر هر کس به او گوش بدهد می آورد. پسر بی رحم بی شفقت! تو اجازه می دهی مادرت بمیرد به جای این که ...

دیگوری با درماندگی و با همان صدا گفت: اوه، خفه شو. فکر می کنی نمی فهمم؟ اما من ... من قول داده ام.

- اما تو نمی دانستی چه قولی می دهی. و هیچ کس این جا نمی تواند مانع تو شود.

- دیگوری که کلمات را با زحمت به زبان می آورد گفت: خود مادر این کار را دوست ندارد ... در مورد ماندن سر قول ... و ندزدیدن و همه ی این جور چیزها. اگر خود او این جا بود فوراً به من می گفت این کاری را که تو می گویی نکنم.

جادوگر با لحنی چنان شیرین که از کسی با آن چهره ی بی رحم بعید به نظر می رسید گفت: اما لا زم نیست او هیچ وقت بداند. تو به او نخواهی گفت که چگونه سبب را به دست آورده ای. لازم نیست پدرت هم هیچ وقت بداند. لازم نیست دخترک را با خودت برگردانی، فهمیدی؟

این جا بود که جادوگر اشتباه سرنوشت سازش را دچار شد. البته دیگوری می دانست که به همان آسانی که خود او می تواند به خانه برگردد، پالی نیز می تواند با انگشتر خودش به خانه برگردد. اما البته جادوگر این را نمی دانست و رذالت این پیشنهاد که دیگوری پالی را رها کند، ناگهان همه ی حرف های جادوگر را برای دیگوری دروغ و توخالی کرد. حتی در گیر و دار تمام آن درماندگی اش ناگهان فکرش روشن شد و با صدایی متفاوت و بسیار بلندتر گفت: ببین، تو از کجا وارد این معرکه شده ای؟ چرا تو ناگهان آن قدر سنگ مادر من را به سینه می زنی؟ به تو چه ارتباطی دارد؟ چه حقه ای سوار کرده ای؟

پالی در گوش دیگوری گفت: زنده باد، دیگیز زود باش! حالا برویم.

پالی در مدت این بحث جرأت نکرده بود چیزی بگوید، چون می دانید که، مادر او نبود که داشت می مرد.

دیگوری گفت: سوارشویم.

و پالی را بلند کرد تا پشت بالدار سوار شود و بعد با سرعتی که می توانست از بالدار بالا خزید و اسب بال هایش را گشود.

جادوگر فریاد زد: پس بروید احمق ها، وقتی پیر و ضعیف شدی و به بستر مرگ افتادی به من فکر کن پسر و یادت بیاید چه طور شانس جوانی بی پایان را دور انداختی! این شانس دوباره به تو رو نخواهد کرد.

هم اکنون آن ها آن قدر بالا بودند که فقط صدای او را می شنیدند. جادوگر هم وقت را برای زل زدن به آن ها تلف نکرد و آن ها دیدند که او به سوی شمال به پایین تپه ها سرازیر شد.

آن ها صبح زود راه افتاده بودند و آن چه در باغ رخ داد مدت زیادی طول نکشیده بود. بنابراین بالدار و پالی هر دو گفتند به آسانی می شود پیش از شب به نارنیا بازگشت. دیگوری در راه بازگشت هیچ نگفت و دو نفر دیگر رویشان نمی شد با او حرف بزنند. او خیلی غمگین بود و در تمام مدت حتی مطمئن نبود کار درستی انجام داده است؛ اما هرگاه اشک های درخشان چشم های اصلان را به یاد می آورد مطمئن می شد.

بالدار در تمام روز با بال های خستگی ناپذیر در حالی که رودخانه راهنمای او بود به سوی شرق پرواز کرد. از میان کوه ها و از فراز تپه های جنگل پوش ، و بعد از روی آبشار بزرگ گذشتند و پایین و پایین تر رفتند تا جایی که جنگل های نارنیا را سایه ی صخره ی عظیم تیره می کرد و سرانجام هنگامی که آسمان با غروب خورشید در پشت سر آن ها به رنگ سرخ درآمد بالدار دید در کنار رودخانه موجودات بسیاری دور یک دیگر جمع شده اند و خوب که نگاه کرد خود اصلان را در میان آن ها دید. بالدار به پایین سرید، چهارتا پایش را گشود، بال هایش را بست و چهارنعل فرود آمد. بعد ایستاد و بچه ها پیاده شدند. دیگوری تمام جانوران، کوتوله ها، ساتیرها، پری های رود و موجودات دیگر را دید که به چپ و راست می روند و خودشان را عقب می کشند که راه را برای او باز کنند.

دیگوری بی درنگ به سوی اصلان رفت، سبب را به او داد و گفت: قربان، سببی را که خواستید برایتان آوردم.

فصل چهاردهم - کاشتن درخت

اصلان با صدایی که زمین را لرزاند گفت: آفرین.

آن گاه دیگوری فهمید که تمام نارنجی‌ها آن کلمات را شنیده اند و داستان آن‌ها صدها سال و شاید تا ابد در جهان جدید از پدر به پسر نقل خواهد شد. اما احساس خود پسندی دیگوری را تهدید نمی کرد؛ چون حالا که روبروی اصلان بود دیگر اصلاً به آن فکر نمی کرد. این بار متوجه شد که می تواند به چشم های شیر نگاه کند. او گرفتاری هایش را فراموش کرده بود و کاملاً خوشنود بود. شیر دوباره گفت: آفرین، پسر آدم. برای این میوه تو گرسنگی کشیده ای و گریسته ای. هیچ دستی مگر دست تو دانه ی درختی را که نگهبان نارنجیست نخواهد کاشت. سیب را به ساحل رودخانه که زمین آن نرم است بینداز.

دیگوری به گفته او عمل کرد. همه چنان ساکت شده بودند که صدای ضربه ی نرم افتادن سیب را در گل می توانستید بشنوید. اصلان گفت: خوب پرتاب شد. حالا بباید تاج گذاری شاه فرانکِ نارنیا و هلن ملکه او را برگذار کنیم.

بچه ها برای اولین بار متوجه آن دو شدند. آن‌ها لباس های زیبا و عجیبی به تن داشتند و ردهای گرانقیمت از شانهِ هایشان آویزان بود و چهار کوتوله دنباله ردای شاه و چهار پری دنباله ردای ملکه را نگه داشته بودند. سرهای آن‌ها برهنه بود اما هلن موهایش را بر شانهِ هایش رها کرده بود و در نتیجه قیافه اش خیلی بهتر شده بود. ولی فقط به خاطر لباس و مو نبود که قیافه ی آن‌ها آن قدر عوض شده بود. چهره های آن‌ها حالتی تازه داشت، به خصوص چهره پادشاه گویی به یک باره از تمام تندی و پرخاشگری که به عنوان درشکه چی لندن در او جمع شده بود، پاک شده بود و شهامت و مهربانی اش که همیشه در او بود حالا آسان تر به چشم می آمد. شاید هوای جهان جوان بود که این تغییر را به وجود آورده بود، یا حرف زدن با اصلان، یا هر دو. بالدار برای پالی زمزمه کرد: سوگند می خورم ارباب سابق من تقریباً به اندازه من تغییر کرده است! راستی که حالا یک ارباب واقعی است.

پالی گفت: بله، اما این طور توی گوش من ویزویز نکن، قفلکم می آید.

اصلان گفت: حالا چند تا از شما آن گرهی را که با آن درخت ها درست کرده اید باز کنید تا ببینیم آن جا چه خواهیم یافت.

اکنون دیگوری می دید در جایی که چهار درخت نزدیک یک دیگر روییده بود، با گره زدن شاخه های آن‌ها نوعی قفس درست شده بود. دو فیل با خرطوم هایشان و چند تا کوتوله با تبرهای کوچکشان به سرعت آن را باز کردند. سه چیز توی آن بود، یکی درخت جوانی بود که به نظر می رسید از طلاست و دوم درختی بود که به نظر می رسید نقره است ولی سومی موجود بینوایی بود با لباس های گل آلود که دولا در میان آن‌ها نشسته بود. دیگوری زمزمه کرد: خدای من، دایی اندرو!

برای شروع این قضایا باید کمی به عقب برگردیم. یادتان می آید که جانوران سعی کردند او را بکارند و آبیاری کنند؟ وقتی آبیاری دایی اندرو را به حال آورد دید تا ران هایش در خاک (که به سرعت داشت گل می شد) فرو رفته است و انبوهی از جانوران وحشی به تعدادی که قبلاً در خواب هم ندیده بود احاطه اش کرده اند. شاید تعجبی نداشته باشد که شروع به جیغ و فریاد کرد. این کار از یک لحاظ خوب بود، چون سرانجام همه و حتی گراز وحشی را قانع کرد که او زنده است. بنابراین آن‌ها دوباره او را بیرون آوردند و در آن وقت (شلواریش در وضع واقعاً تأسف انگیزی بود) به محض این که پاهای او آزاد شد سعی کرد فرار کند، اما یک پیچ نرم خرطوم فیل به دور کمر او به چنین تلاشی پایان داد. حالا نظر همه این بود که باید او را در جایی امن نگه داشت تا اصلان فرصت کند و بیاید او را ببیند و بگوید باید با او چه کنند. پس نوعی قفس یا حفاظ برای او ساختند و بعد هر چه به فکرشان می رسید برای خوردن به او دادند.

الاغ کپه های بزرگ کنگر فرنگی را جمع کرد و توی قفس انداخت اما دایه اندرو اعتنائی به آن نکرد. سنجاب ها او را با رگباری از میوه مغز دار بمباران کردند، اما او فقط سرش را با دست هایش پوشاند و سعی کرد خودش را کنار بکشد. چند پرنده با جدیت بالای سرش پرواز کردند و کرم برایش انداختند. خرس خیلی مهربان بود؛ او بعد از ظهر یک لانه ی پُر از عسل زنبور وحشی پیدا کرد و با آن که خیلی دوست داشت خودش آن را بخورد، آن را برای دایه اندرو آورد. در حقیقت این کار ناموفق تر از همه از آب در آمد، چون خرس تمام توده ی چسبناک را از بالای محفظه پرتاب کرد و متأسفانه توده به صورت دایه اندرو خورد (و همه ی زنبورها نمرده بودند). خرس که هرگز از خوردن شانه ی عسل به صورتش ناراحت نمی شد، نتوانست بفهمد چرا دایه اندرو به عقب تلو تلو خورد؛ لغزید و نشست. و بدبختی محض بود که روی کپه ی کنگرها نشست و به قول گراز وحشی " به هر حال مقدار زیادی عسل وارد دهان آن موجود شد و از این نظر برایش بی فایده نبود. " آن ها از این حیوان نجیب حسابی خوششان آمده بود و امیدوار بودند اصلاً اجازه بدهد او را ننگه دارند. باهوش ترها حالا کاملاً مطمئن بودند دست کم بعضی از صداهایی که از دهان او بیرون می آید معنی دارد. آن ها اسم او را برندی گذاشتند، چون اغلب این کلمه از دهان او بیرون می آمد.

آخر سر ناچار شدند شب او را تنها بگذارند. اصلاً تمام آن روز سرگرم تعلیم دادن به پادشاه و ملکه ی جدید و کارهای مهم دیگر بود و نتوانست به سراغ " برندی پیر بینوا " برود. با میوه های مغزدار و گلایه ها و سیب ها و موزهایی که برای او پرت شد شام خوبی نصیبش شد؛ اما اگر بگوییم شب خوبی را گذراند حقیقت ندارد.

اصلاً گفت: آن موجود را بیاورید.

یکی از فیل ها دایه اندرو را با خرطومش بلند کرد و جلو شیر گذاشت. دایه اندرو بیشتر از آن ترسیده بود که تکان بخورد. پالی گفت: خواهش می کنم اصلاً، آیا می شود چیزی بگویی که ترس او بریزد؟ و آیا می توانی چیزی بگویی که او دیگر این جا برنگردد؟

- فکر می کنی می خواهد دوباره برگردد؟

- ممکن است یک نفر دیگر را بفرستد. او خیلی از رویدن درخت تیر چراغ از یک تکه میله هیجان زده است و فکر می کند...

- خیلی احمقانه فکر می کند، فرزند. این جهان فقط چند روز سرشار از زندگی است؛ چون آوازی که با آن زندگی را به این جهان آوردم هنوز در هوا معلق است و بر سطح زمین جریان دارد. همیشه چنین نخواهد بود اما من نمی توانم این را به این خطا کار پیر بگویم و نمی توانم او را آسوده خاطر کنم. او خودش را به گونه ای ساخته که نمی تواند صدای مرا بشنود. اگر با او حرف بزنم او فقط خرخر و غرش خواهد شنید. آه، با این حال تنها هدیه ای را که او می تواند بگیرد به او خواهم داد.

او سر بزرگش را غمگینانه خم کرد و به چهره ی وحشت زده ی دایه اندرو دمیید و گفت: بخواب. بخواب و چند ساعت از عذاب هایی که خودت برای خودت ردیف کرده ای دور بمان. دایه اندرو بی درنگ با چشم های بسته روی زمین غلتید و با آسودگی شروع کرد به نفس کشیدن.

اصلاً گفت: او را کنار ببرید و بگذارید زمین. حالا کوتوله ها، هنر آهنگری تان را نشان بدهید. بگذارید ببینیم برای پادشاه و ملکه تان چطور دو تاج می سازید.

کوتوله هایی بیشتر از آن چه بتوانید تصور کنید به درخت طلایی هجوم بردند. در یک چشم به هم زدن تمام برگ هایش را کردند و بعضی شاخه هایش نیز جدا شد. و حالا بچه ها می دیدند که آن درخت فقط طلایی رنگ نیست، بلکه طلایی نرم واقعی است. درخت درست همان جایی روییده بود که سکه های طلا، وقتی دایه اندرو وارونه شد از جیبش فرو ریخت. و همین طور درخت نقره از سکه های نقره.

از جایی که معلوم نبود کجاست کپه های بوته ی خشک برای هیزم، یک سندان کوچک، تعدادی چکش، انبر و دم آهنگری تهیه شد. لحظه ای بعد (چقدر آن کوتوله ها کارشان را دوست داشتند.) آتش زبانه می کشید، دم های آهنگری می غرید و طلا ذوب می شد. چکش ها به صدا در آمد، دو موش کور که اصلاً آن ها را از اوایل روز مأمور حفاری کرده بود (و آن ها این کار را از هر کاری بیشتر دوست داشتند.) تلی از سنگ های گران بها جلوی کوتوله ها ریختند و دو تاج در دست ماهر آهنگران کوچک شکل گرفت - نه از آن تاج های زشت و سنگین، و مثل تاج های امروزی اروپایی، بلکه نیم تاج های سبک و ظریف و زیبایی که می شد آن ها را به سر گذاشت و زیباتر شد. - تاج پادشاه با یاقوت و تاج ملکه با زمرد آراسته شد. وقتی تاج ها در رودخانه خنک شد، اصلاً گفت فرانک و هلن جلوی او زانو بزنند؛ آن گاه تاج ها را بر سر آن ها گذاشت و گفت: برخیزید پادشاه و ملکه ی نارنیا که پدر و مادر شاهان بسیاری در نارنیا و جزیره ها و آرکلند خواهید بود. عادل و رحیم و شجاع باشید. تبرک بر شما.

بعد همه هورا کشیدند یا عوعو کردند یا شیهه کشیدند یا پا کوفتند یا بال زدند و زوج سلطنتی با قیافه ای جدی و اندکی محبوب ایستادند و نگاه کردند. این حجب و حیا آن ها را شریف تر جلوه می داد. و وقتی دیگوری هنوز هورا می کشید صدای پر طنین اصلان را در کنار خود شنید که می گفت: نگاه کنید!

همه ی آن جمعیت سرشان را برگرداندند و بعد همه نفس بلندی حاکی از حیرت و شادی کشیدند. اندکی دورتر و برفراز سرشان درختی دیدند که بی شک قبلاً آن جا نبود. درخت، وقتی آن ها سرگرم تاج گذاری بودند؛ خاموش و در عین حال تند و مثل پرچمی که از میله ی پرچم بالا کشیده شود، روییده بود. شاخه های گسترده اش انگار به جای سایه، نور می پراکند و سیب های نقره ای از زیر هر برگش همچون ستاره هایی چشمک می زدند. اما بویی که از آن می آمد حتی بیش از منظره ی آن همه را وادار کرد نفس بلندی بکشند و برای لحظه ای هیچ کس نمی توانست به چیز دیگری بیندیشد.

اصلان گفت: پسر آدم، خوب کاشته ای. و شما نارنیایی ها، اولین وظیفه شما نگاهی از این درخت است؛ زیرا سپر شماست. جادوگری که برایتان گفتم به دوردستهای شمال جهان گریخته است؛ او در آن جا زندگی خواهد کرد و در جادوی سیاه قوی تر خواهد شد. اما تا وقتی که آن درخت گل می دهد او هرگز به نارنیا باز نخواهد گشت. او جرأت ندارد تا صد متری درخت بیاید چون بوی درخت که برای شما شادی و تندرستی و زندگی به ارمغان می آورد، برای او مرگ و هراس و ناامیدی به بار می آورد.

همه جدی و ساکت به درخت خیره شده بودند که اصلان ناگهان سرش را چرخاند (و با این حرکت پرتوهای زرین نور از یالش پخش شد) و چشم های درخشان خود را به بچه ها دوخت و چون آن ها را در حال پیچ و در گویی حرف زدن غافلگیر کرده بود پرسید: بچه ها موضوع چیست؟

دیگوری سرخ شد و گفت: آه اصلان، قربان. من فراموش کردم بگویم جادوگر یکی از آن سیب ها را خورده است، یکی از همان ها که درخت از آن روید. دیگوری همه ی آن چه را که در فکرش بود نگفت، اما پالی فوراً به جای او گفت. (دیگوری همیشه از این می ترسید که بیشتر از پالی احمق به نظر برسد) پالی گفت: بنابراین ما فکر کردیم حتماً اشتباهی پیش آمده است، چون او واقعاً از بوی آن سیب ها ناراحت نمی شود.

شیر پرسید: چرا این فکر را می کنی دختر حوا؟

- خوب، او یکی از سیب ها را خورد.

اصلان پاسخ داد: فرزند، برای همین است که حالا بقیه ی سیب ها برای او وحشت آور است. این بلایی ست که بر سر آن هایی می آید که میوه ها را در زمان غلط و به شیوه ی غلط می چینند و می خورند. میوه خوب است اما آن ها از آن به بعد برای همیشه از آن متنفر می شوند.

پالی گفت: فهمیدم. و به گمانم چون او به شیوه ی غلط آن را به دست آورد تأثیری روی او ندارد. منظورم این است که او را برای همیشه جوان نمی کند.

اصلان سرش را تکان داد و گفت: افسوس. او را جوان خواهد کرد؛ چون هر چیز بر طبق سرشت خود عمل می کند. او به آرزویش رسیده است، به قدرتی خستگی ناپذیر دست یافته و روزهای بی پایانی مانند یک الهه زندگی خواهد کرد؛ اما او از حالا این را می داند که با یک قلب شیطانی، عمر دراز فقط بدبختی دراز است. همه آن چه را می خواهند به دست می آورند اما همیشه آن را دوست ندارند.

دیگوری گفت: من...من...خودم تقریباً یک سیب خوردم. آیا من...

- بله فرزند. چون میوه همیشه اثر می کند - باید اثر کند - اما برای کسی که به میل خودش آن را بچیند شادمانه اثر نمی کند. اگر یک نارنیایی ناخواسته سیبی دزدیده باشد و آن را در این جا برای حفاظت از نارنیا کاشته باشد؛ درخت سیب نارنیا را حفظ خواهد کرد اما نارنیا به شکل یک امپراطوری قوی و ستمگر مانند چارن حفاظت خواهد شد نه به شکل سرزمین پر مهتری که من می خواهم باشد. جادوگر تو را وسوسه کرد کار دیگری هم بکنی پسر، مگر نه؟

-بله اصلان. او می خواست من سیب را برای مادرم به خانه ببرم.

- بدان که در آن صورت سیب مادرت را شفا می داد؛ اما این ماجرا برای تو و او با شادی تمام نمی شد. روزی می رسید که هر دو شما افسوس گذشته را بخورید و بگویید مردن با آن بیماری بهتر از شفا یافتن بود.

دیگری نمی توانست حرفی بزند چون اشک زبانش را بند آورده بود و او تمام امیدش را به نجات زندگی مادرش از دست داده بود، اما در عین حال اطمینان داشت که شیر می دانست چه پیش می آمد و شاید اتفاقی می افتاد که از مردن کسی که او را دوست داشت بدتر بود. اکنون اصلا دوباره سخن می گفت: فرزند، این اتفاقی بود که با یک سیب دزدیده شده روی می داد اما اتفاقی نیست که حالا قرار است بیفتد؛ آن چه حالا به تو می دهم برایت شادی به بار خواهد آورد. در جهان شما به کسی زندگی بی پایان نخواهد داد، اما شفا خواهد داد. برو یک سیب برای او از درخت بچین.

لحظه ای دیگری نفهمید؛ انگار تمام جهان زیر و رو شد و بعد مثل کسی که در خواب است به سوی درخت رفت و شاه و ملکه برایش هورا کشیدند و تمام موجودات نیز برایش هورا کشیدند. او سیب را چید و در جیبش گذاشت بعد برگشت پیش اصلا. سپس گفت: ممکن است حالا ما به خانه برویم؟

او فراموش کرده بود بگوید متشکرم . اما منظورش همین بود و اصلا منظورش را فهمید

فصل پانزدهم - پایان این داستان و آغاز داستان های دیگر

صدای اصلان آمد: وقتی من با شما هستم به انگشتر نیازی ندارید.

بچه ها پلک زدند و به اطرافشان نگاه کردند. یک بار دیگر در جنگل بین جهان ها بودند؛ دایمی اندرو روی علف ها دراز کشیده بود و هنوز خواب بود؛ اصلان کنار آن ها ایستاده بود.

اصلان گفت: بیایید. حالا وقت بازگشت شماست. اما ابتدا دو چیز را باید ببینید؛ یک هشدار و یک فرمان. این جا را نگاه کنید بچه ها.

آن ها نگاه کردند و حفره کوچکی در لابه لای علف ها دیدند که ته آن گرم و خشک و پوشیده از علف بود.

اصلان گفت: آخرین باری که این جا بودید آن حفره یک برکه بود و وقتی در آن پریدید به جهانی رفتید که خورشید رو به مرگ بر فراز ویرانه های چارن می تابید. حالا این جا برکه ای نیست. آن جهان پایان یافته و گویی هرگز نبوده است. نژاد آدم و حوا باید پند بگیرد. بچه ها هر دو گفتند: بله اصلان.

ولی پالی افزود: ولی ما به بدی آن جهان نیستیم، مگر نه اصلان؟

اصلان گفت: هنوز نه دختر حوا. هنوز نه. اما دارید بیشتر شبیه به آن می شوید. اطمینان نیست که آدم شروری از نژاد شما رازی به پلیدی کلمه اسف انگیز نیابد و آن را برای نابودی همه موجودات زنده به کار نبرد.

و به زودی زود، پیش از آن که شما پیرمرد و پیرزن شوید، ملت های بزرگی در جهان شما تحت حکمرانی ستمگرانی خواهند بود که بیش از امپراتریس جادیس به شادی و عدالت و شرف اهمیت نمی دهند. بگذارید جهان شما آگاه باشد. هشدار این است و حالا نوبت اجرای فرمان است. هر چه زودتر انگشترهای جادویی را از دایمی خودتان بگیرید و آن ها را جایی دفن کنید که هیچ کس دوباره نتواند از آن ها استفاده کند.

وقتی شیراین کلمات را گفت، هر دو بچه به بالا، به چهره اصلان نگاه می کردند و ناگهان (آن ها هرگز نفهمیدند این اتفاق چگونه افتاد) چهره ی شیر چون دریایی از طلا شد و آن ها در آن شناور شدند و چنان قدرت و لذتی دور و برشان را فراگرفت و به درونشان سرازیر شد که حس کردند قبلاً هرگز به طور واقعی شاد یا عاقل یا خوب، یا حتی زنده و بیدار نبوده اند و خاطره آن لحظه همیشه با آن ها ماند و تا وقتی زنده بودند هرگاه غمگین یا هراسیده یا خشمگین می شدند فکر آن نیکی زرین و این حس که هنوز آن نیکی وجود دارد و نزدیک به آن ها است و در جایی همان دور و بر یا درست پشت در است در دلشان بیدار می شد و ته وجود آن ها را مطمئن و دلگرم می کرد که همه چیز رو به راه است. لحظه ای بعد همه آن ها در سر و صدا و گرما و بوی داغ لندن بودند.

در پیاده روی بیرون در جلویی خانه کنترلی ها بودند و از درشکه چی خبری نبود؛ همه چیز درست مثل وقتی بود که از آن جا رفته بودند. تیر چراغ یک شاخه نداشت، یک کالسکه درب و داغان آن جا بود و جمعیت ازدحام کرده بود. همه هنوز حرف می زدند و مردم کنار پلیس زخمی شده زانو زده بودند و می گفتند: " دارد به حال می آید. " یا " حالت چطور است رفیق؟ " یا " آمبولانس در یک چشم به هم زدن می رسد این جا. "

دیگوری فکر کرد: خداوندا! تمام ماجرا اصلاً وقت نبرده است!

بیشتر مردم با نگرانی دنبال جادیس و اسب بودند. هیچ کس به بچه ها توجهی نکرد چون هیچ کس ندیده بود که بروند یا به برگشتن آن ها توجه نکرده بود.

و اما دایی اندرو را به خاطر سر و وضعش و عسلی که به صورتش چسبیده بود هیچ کس نشناخت. خوشبختانه در جلو خانه باز بود و خدمتکار در درگاهی ایستاده بود و به معرکه نگاه می کرد. (دختر چه روزی را می گذراند!) بنابراین بچه ها برای هل دادن دایی اندرو به درون، پیش از آن که کسی سوالی بکند با هیچ مشکلی رو به رو نشدند.

او ابتدا به سرعت زودتر از دیگران به طبقه بالا رفت و آن ها ترسیدند مبدا به اتاق زیر شیروانی خود برود و بخواهد بقیه انگشترهای جادویی را پنهان کند. اما لازم نبود نگران باشند. دایی اندرو فقط به بطری توی کمدش فکر می کرد و فوراً در اتاق خوابش ناپدید شد و در را قفل کرد. وقتی دوباره بیرون آمد (که چندان طولی نکشید) پیژامه اش را پوشیده بود و به سوی حمام می رفت.

دیگوری گفت: پالی می توانی بقیه انگشترها را برداری؟ من می خواهم پیش مادرم بروم.

پالی گفت: باشد، بعد می بینمت.

و از پلکان اتاق زیرشیروانی بالا دوید.

دیگوری لحظه ای ایستاد تا نفسش جا بیاید و بعد به نرمی به اتاق مادر رفت. مادرش (همان طور که دیگوری بارها دیده بود) با چهره ای رنگ پریده و رنجور که اشک آدم را در می آورد، آن جا در میان بالش ها دراز کشیده بود. دیگوری سبب زندگی را از جیب خود بیرون آورد و درست همان طور که شکل جادیس جادوگر در جهان ما با شکل او در جهان خودش تفاوت داشت، میوه ی آن باغ کوهستانی نیز با قبل تفاوت داشت و با این که در آن اتاق همه جور چیزهای رنگی وجود داشت؛ روتختی رنگی، کاغذ دیواری رنگی، نور خورشید که از پنجره می تابید و روبدوشامبر قشنگ آبی مادر؛ اما لحظه ای که دیگوری سبب را از جیب خود بیرون آورد، انگار همه آن چیزهای دیگر به کلی رنگ باختند. هر یک از آن ها حتی نور خورشید کم رنگ و رنگ و رو رفته شد. درخشش سبب نورهای عجیبی روی سقف می انداخت. هیچ چیز دیگری ارزش نگاه کردن نداشت؛ در واقع نمی شد به چیز دیگری نگاه کرد و بوی سبب جوانی چنان بود که گویی پنجره ای از اتاق به بهشت گشوده شده بود.

مادر دیگوری گفت: آه عزیزم، چقدر دوست داشتی.

دیگوری گفت: آن را می خوری، مگر نه؟ خواهش می کنم.

مادر گفت: نمی دانم دکتر چه خواهد گفت. اما واقعاً حس می کنم می توانم آن را بخورم.

دیگوری سبب را پوست کند و قاچ کرد و تکه تکه به مادرش داد. و مادر تا سبب را تمام کرد لبخندی زد و سرش در بالش فرو رفت و خوابید. خوابی حقیقی و آرام و طبیعی، بدون آن داروهای لعنتی. خوابی که دیگوری می دانست او بیش از هر چیز به آن نیاز دارد. دیگوری حالا مطمئن بود که چهره ی او اندکی تغییر کرده است. دیگوری خم شد، او را به نرمی بوسید و با دلی که می تپید آهسته از اتاق بیرون خزید و وسط سبب را با خود برد. در بقیه ی روز، هرگاه دیگوری به اطرافش نگاه می کرد و می دید همه چیز چقدر عادی و غیر جادویی است امیدش را از دست می داد؛ اما هرگاه چهره اصلان را به یاد می آورد امیدوار می شد. آن عصر وسط سبب را در باغچه پشت خانه دفن کرد.

صبح روز بعد، وقتی پزشک طبق معمول به ملاقات مادر آمد، دیگوری به نرده ی پله ها تکیه داد تا گوش بدهد. شنید که دکتر با خاله لتی از اتاق بیرون آمد و گفت: دوشیزه کترلی، این غیرعادی ترین بیماری است که در تمام دوره ی پزشکی خود دیده ام. این... این مثل معجزه است. حالا به پسرک چیزی نمی گویم؛ نمی خواهم امید پوچ در او ایجاد کنم. اما به عقیده ی من...

بعد صدایش خیلی آهسته شد و دیگوری نتوانست بشنود. آن روز بعد از ظهر دیگوری به باغچه رفت و برای پالی نشانه ی رمزی را که با هم قرار گذاشته بودند سوت زد (پالی روز قبل نتوانسته بود برگردد).

پالی از روی دیوار سرک کشید و گفت: خبر خوب چی هست؟ منظورم مادرت است.

دیگوری گفت: فکر می کنم... فکر می کنم حالش خوب خواهد شد. اما اگر ناراحت نمی شوی ترجیح می دهم فعلاً در این باره حرفی نزنم. انگشترها چه شد؟

پالی گفت: همه را برداشتم. بین، خطری ندارد. دستکش پوشیده ام. بیا آن ها را بکنیم زیر خاک.

- آره، بیا من جایی را که دیروز وسط سیب را دفن کرده ام علامت گذاشته ام.

بعد پالی از روی دیوار آمد و آن ها رفتند جایی که دیگوری وسط سیب را خاک کرده بود. اما معلوم شد لازم نبود دیگوری آن جا را علامت بگذارد؛ چون حالا چیزی داشت از زمین می رویید. رشد آن مثل درخت های درحال رویش نارنیا نبود که همان لحظه بشود آن را دید؛ اما کاملاً از زمین بیرون آمده بود. بیلچه ای پیدا کردند و تمام انگشترهای جادویی را در خطی دایره وار خاک کردند.

حدود یک هفته پس از این ماجرا شکی نبود که حال مادر دیگوری دارد بهتری می شود. حدود دو هفته بعد او توانست برود و در باغچه بنشیند. و یک ماه بعد تمام آن خانه فضایی دیگر داشت. خاله لتی هرکاری را که مادر دوست داشت انجام می داد؛ پنجره ها باز بود، پرده های تیره عقب رفته بود تا اتاق ها روشن باشد، همه جا گل های تازه بود و خوراکی ها خوشمزه تر بود. پیانوی قدیمی کوک شد و مادر دوباره خواندن را از سر گرفت و چنان بازی هایی با دیگوری و پالی راه می انداخت که خاله لتی می گفت: می بل، می توانم بگویم بین شما سه نفر تو بزرگترین بچه هستی. وقتی اوضاع بد می شود می بینید که معمولاً همه چیز مدتی رو به خرابی می رود، اما وقتی اوضاع ناگهان شروع می کند به خوب شدن، اغلب بهتر و بهتر می شود. پس از گذشت حدود شش هفته از این زندگی شیرین، نامه بلندی از پدر که در هند بود رسید. نامه پر از خبرهای عالی بود. عمو کِرک پیر مرده بود، یعنی پدر حالا خیلی ثروتمند شده بود. پدر می خواست بازنشسته شود و برای همیشه برگردد و خانه ی بزرگ ده که دیگوری تمام عمر وصف آن را شنیده بود و هرگز آن را ندیده بود، حالا قرار بود خانه ی آن ها باشد. خانه ای بزرگ با زره های قدیمی، اصطبل، لانه ی سگ، رودخانه، پارک، گلخانه، تاکستان، جنگل و کوه های پشت آن. و دیگوری هم مثل شما مطمئن بود که همه ی آن ها از آن پس به خوبی و خوشی زندگی خواهند کرد. اما شاید شما بخواهید یکی دو نکته ی دیگر را بدانید.

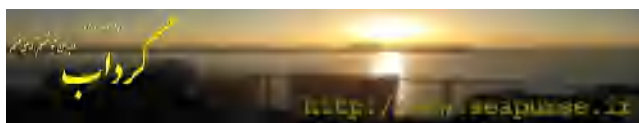
پالی و دیگوری همیشه برای یک دیگر دوستان خوبی ماندند و پالی تقریباً همه تعطیلی ها می رفت در خانه ی زیبای روستایی پیش آن ها می ماند، و در آن جا بود که پالی سواری، شنا، نان پزی و کوه نوردی یاد گرفت.

در نارنیا، جانوران در صلح و صفا زندگی کردند و صدها سال نه جادوگر و نه هیچ دشمن دیگری مزاحم آن سرزمین دلپذیر نشد. شاه فرانک و ملکه هلن و فرزندان شان شادمانه در نارنیا زیستند و پسر دوم آن ها پادشاه شد. پسرها با پری های رود ازدواج کردند و دخترها با خدایان جنگل و خدایان رود. تیر چراغی که جادوگر (بی آن که بداند) کاشته بود روز و شب در جنگل نارنیایی روشن بود، به طوری که جایی که تیر چراغ در آن روییده بود پهنه ی فانوس نام گرفت و هنگامی که صدها سال بعد بچه ی دیگری از جهان ما در شبی برفی وارد نارنیا شد چراغ راهنوز روشن دید. و آن ماجرا به نحوی با ماجراهایی که برایتان گفتم ارتباط داشت.

داستان از این قرار بود. درختی که از سیبی که دیگوری در باغچه ی پشت خانه کاشت رویید، بزرگ شد و درختی زیبا شد. درخت با روییدن در خاک جهان ما بدون صدای اصلا و به دور از هوای تر و تازه ی نارنیا سیبی به بار نیاورد که زن در حال مرگی مثل مادر دیگوری را به زندگی برگرداند، گرچه سیب هایی داد که زیبا تر از همه سیب های انگلستان بود و با این که چندان جادویی نبودند، برای سلامت خوب بودند، اما درخت در درونش هرگز درختی را که در نارنیا بود و او به آن تعلق داشت فراموش نکرد. گاه بی آن که بادی بوزد تکان مرموزی می خورد؛ فکر می کنم در این زمان ها در نارنیا بادهای شدید می وزید و درخت انگلیسی در آن لحظه می لرزید چون درخت نارنیایی در باد نیرومند جنوب غربی تاب می خورد و خم و راست می شد. وقتی دیگوری مردی میانسال شد (و در آن وقت او مردی دانشمند، یک پروفیسور و یک سیاح بزرگ شده بود) و خانه قدیمی کترلی ها به او تعلق داشت، توفانی شدید جنوب انگلستان را گرفت و درخت را به زمین انداخت. دیگوری نمی توانست تحمل کند درخت را برای همزم تکه تکه کند، بنابراین از یک قسمت از چوب آن در خانه روستایی بزرگش کمدمی ساخت و گرچه خود او به خاصیت جادویی آن کمدمی نبرد، اما یک نفر دیگر آن را کشف کرد و این آغاز تمام رفت و آمد های بین نارنیا و جهان ما بود که می توانید آن را در کتاب های دیگر ببخوانید.

هنگامی که دیگوری و خانواده اش رفتند در خانه ی بزرگ روستایی زندگی کنند دایی اندرو را با خود بردند، چون پدر دیگوری می گفت: ما باید این رفیق پیر را از شیطنت دور نگه داریم و انصاف نیست که خاله لتی بیچاره جور او را بکشد.

دایی اندرو تا زنده بود دیگر به جادو و جنبل دست نزد، او درسش را آموخته بود و در پیری خودخواهیش کمتر و مهربان تر شده بود. اما همیشه میهمان ها را به تنهایی به اتاق بیلیارد می برد و برایشان از بانوی مرموز، از نژاد شاهانی بیگانه، که با او در لندن گردش کرده بود داستان هایی می گفت. می گفت: اخلاقی شیطانی داشت... اما زن زیبایی بود آقا، زن زیبایی بود.



تهیه برای کتابخانه‌ی مجازی گرداب، تیر ماه ۱۳۸۸

فائزه باقرزاده

« برخی دیگر از محصولات سایت گرداب »

